

چک لندن

ترجمہ: خشیار قائم مقامی

ماہقده، رضاسندھینی

فرزندانِ یخ

KETABZ.COM
کتابز - مرجع لکھنے چاہی



فرزندان پرخ

اثر : جک لندن

ترجمه‌ی : خشایار قائم‌مقامی

بامقدمه‌ای از :

رضا سیدحسینی





جك لندن

فرزندان بیخ

ترجمه: خشایار قائم مقامی

چاپ اول: ۱۳۶۱

چاپ دوم: ۱۳۶۳

نیراژ: پنجاه و دو نسخه

چاپ: حیدری

موسسه مطبوعاتی عطائی | تهران ۱۱ - خیابان ناصر خسرو - تلفن ۱۴۴۲۳

فهرست

۸-۳	به‌جای مقدمه
۳۲-۹	در جنگل‌های شمال
۵۳-۳۳	پیمان پیران
۸۹-۵۴	چون زمانهای قدیم...
۱۱۵-۹۰	دره طلا
۱۴۰-۱۱۷	مردان سرزمین آفتاب
۱۴۹-۱۴۱	بیماری رئیس‌قبیله
۱۷۱-۱۵۱	نام‌بوک دروغگو
۱۸۸-۱۷۳	سلطان رازها
۱۹۸-۱۸۹	قانون زندگی

به جای مقدمه

خدایا به امید تو. سمیه نفیسی نازنین یادت بخیر. بالاخره ما هم به مقدمه نویسی افتادیم. امانه و آقا به قصد مقدمه نویسی، بلکه برای گفتن نکته‌ای جالب به بهانه انتشار اثری از جک لندن و بحثی مختصر در باره اینکه تاکنون چه جنبه‌هایی از جک لندن در جهان و نیز در ایران، شناخته شده است و از کدام جنبه‌های او خیلی‌ها بی‌خبرند... و چرا؟... آن نکته جالب که باید گفت اینست که آمریکائی‌ها برای قضاوت درباره نویسندگان خودشان احتیاج به قلم دارند. و به تجربه ثابت شده است که این قیومیت معمولاً با فرانسوی‌هاست.

بزرگترین نویسندگان قرن بیستم آمریکا را اول فرانسوی‌ها کشف و تجلیل کرده‌اند و بعد آمریکائی‌ها یادشان افتاده است که چه تحفه‌ای داشتند که خودشان از وجودش بی‌خبر بودند.

بعضی از این تحفه‌ها را رها کرده‌اند که در بی‌توجهی و فراموشی بمانند و بعد از مرگش خبر از ناحیه قلم مربوطه رسیده است که شما نفهیده‌اید و نویسنده مهمی را دق مرگ کس کرده‌اید. نمونه‌اش «اسکات فیتزجرالد» فلک زده است که هرچه در استودیوهای سینمائی پلکید و سناریوهای طاق و جفت نوشت تاوجه ناقابل استیک و ویسکی کذائی را در پی آورد نشد و او هم از لجن مرتباً بر تعداد لیوانهای ویسکی افزود تا دارفانی را وداع گفت و پس از از دست رفتن او بود که از فرانسه صدا برخاست که «گتسی بیزرگ» اثر بزرگی است و غیره. آنوقت بود که آمریکائی‌ها شروع کردند آثار او را فیلم کردن و از زندگی‌اش فیلم ساختن و درباره او کتاب نوشتن و از این قبیل... ناگفته نماند که این شیوه مرضیه وداع با زندگی خیلی آمریکائی است چون در قرن گذشته هم «ادگار آلن پو» به همین بیماری از جهان رفت، و همین جک لندن مورد بحث مان هم که... بماند، چون سخن به درازا می‌کشد.

برخی دیگر که چندان جاه طلبی نداشتند، بی‌سروصدا در گوشه‌ای ماندند بطوریکه کمتر کسی از مرگشان خبردار شد. بعنوان نمونه می‌توان «ناتانیل وست» را مثال آورد که در سال ۱۹۴۵ وقتی «ژان-پل سارتر» به نیویورک رفته بود، اظهار علاقه کرد که حق ترجمه اثر کوچک و جذاب او بنام «میس لونی هارتز» (عبداله توکل سالها پیش آنرا بانام «دلشکسته» به فارسی ترجمه کرده است) را به زبان فرانسه بگیرد، اما با هر کس که در این باره بحث کرد اصلاً از وجود چنین

نویسنده‌ای خبر نداشت. اول خیال کرده چشمهایش عوضی دیده است (چون از چشمهای سارتر بعید نبود) ولی وقتی کتاب را از چمدان سفری‌اش درآورد و یکبار دیگر مشخصات آنرا خواند و مطمئن شد که اشتباه نمی‌کند با توسل به یک آژانس مطبوعاتی با ناشر تماس گرفت. ناشر هم مدت‌ها بود که از او خبر نداشت و هر چند گاه یکبار چکی را که از بابت فروش آثارش می‌کشید، به حساب او می‌ریخت. دنبالش گشتند و با کمال تعجب خبر یافتند که نویسنده چند سال پیش در یک تصادف اتومبیل کشته شده و از مرگ او حتی ناشرش هم خبردار نشده است.

گروه سومی هم بودند که از دیگران زیرک‌تر و حسابگرتر بودند. آنها پیشاپیش به دامن پرمحبت قیم پناه بردند و از اروپا بود که صیت شهرتشان در امریکا و در جهان پیچید. اینها دیگر برای مشهور شدن احتیاج به متقاعد کردن امریکائی‌ها نداشتند. «هنری میلر» که در امریکا تان شب نداشت، به پاریس رفت و اولین اثرش را در پاریس نوشت و انتشار داد. «همینگوی» و «گرتروداستاین» و «ازرا پاوند» و دیگر نویسندگان سالهای ۳۰ نیز در محیط ادبی پاریس شهرت یافتند و بی‌دردر به امریکا تحمیل شدند.

در این میان خرید امریکائی‌ها هم مرتباً همه‌ساله چندین کتاب را با یوق و کرنا و با تبلیغات تلویزیونی به فروش میلیونی رسانده‌اند و از داستان آنها فیلم و سریال ساخته‌اند اما هرگز اتفاق نیفتاده است که یکی از این «بست‌سلر» نویس‌ها در سطح جهانی نویسنده بزرگی شمرده شود. آنچه از این آثار باقی می‌ماند، فقط سریالهای کمپنه‌ای از قبیل «پیتون پلیس» و «سران و سلاطین» و غیره است...

ناگفته نماند که پرستندگان دلار از سوسه کردن نویسندگان بزرگ و صاحب نامشان هم غافل نمی‌مانند و مرتباً به آنها فشار می‌آورند که برای زندگی بهتر به این عالم پرسرو صدا بپیوندند و در نتیجه آدمی مثل اشتنیک را سر پیری به توجیه جنگ ویتنام می‌کشاند و آبروی گذشته‌اش را بر باد می‌دهند و مردی به عظمت فاکنر را به چنان حال و روزی می‌اندازند که سرپیری و بعد از گرفتن جایزه نوبل تازه پایانی مانند فیتزجرالد داشته باشد...

و اما وضعی که در مورد «جک لندن» پیش آمده از همه جالب‌تر است زیرا قیم مربوطه خودش در مورد او دچار تزلزل عقیده شده و این تزلزل عقیده را به امریکائی‌ها هم تحمیل کرده است. با اینکه جک لندن در دوران زندگی‌اش خوانندگان فراوان داشت

و هر هفته در چند مجله نام او و داستانهایش دیده می‌شد، نویسنده‌ای باب‌طبع جامعه سرمایه‌داری امریکا نبود و زمانی‌هم که جوانمرگ شد و دیگر زنده نبود که در تلاش معاش داستان برای مجله‌ها بفرستد، کسی بفکر گردآوری و چاپ مجموعه آثار او نیفتاد. در این دوران قلم‌موی‌ها هم سرگرم گذراندن مراحل طوفانی دادائیسیم و سوررئالیسم بود. همه این حرف‌ها برایش کهنه شده بود و اگر در این میان خود او هم آقابالاسری برای قضاوت درباره ادبیات معترض و چپ (تنها بصورت یک بعدی و انتخاب‌شده) پیدا نمی‌کرد و اگر چک‌لندن شانس نمی‌آورد و داستان «عشق به زندگی» او اثر مورد علاقه لنین و کتاب بالای سرتخت خواب او نمی‌شد، توسل بیش از حد فرانسوی‌ها به فرم‌های جدید و رقیق شدن محتوای داستان که سرانجام به «رمان نو» انجامید سبب می‌شد که خود امریکائی‌ها هم به تبع قلم، همه آثار چک‌لندن را (باستثنای آثاری از قبیل آوای وحش و سپیددندان که مناسب سری‌های نوجوانان بود) به‌زباله‌دانی تاریخ ادبیات بفرستند.

در این سالها «چک‌لندن» شانس دیگری هم آورد: در فرانسه مترجم برجسته‌ای مثل «لوئی پستیف» کمر همت به ترجمه آثار او بست. حتی داستانهای راکه بصورت کتاب چاپ نشده بود از مجلات امریکائی درآورد و ترجمه کرد و مجلات جناح چپ فرانسه از میان این آثار، از روی سلیقه خاص خود تعدادی را انتخاب و چاپ کردند و چند مجموعه نیز به ترجمه همین مترجم و همکارش «پل گرویر» بصورت کتاب درآمد. با وجود این هنوز این عقیده بطور راسخ وجود داشت که بیشتر آثار چک‌لندن بخاطر سرگرم کردن و برای کسب پول نوشته شده است. از اینرو همه این آثار متنوع کنار گذاشته شده بودند و آنچه تا چند سال پیش در دنیا و در ایران ما نیز از چک‌لندن شناخته شده بود داستانهای جویندگان طلا در شمال یخزده بود که حاصل تجربه ناموفق خود او در این کار شمرده می‌شد (و کتاب حاضر هم در آن ردیف است) و نیز مقداری از داستانهای جنوب و چند داستانی درباره محیط کارگری امریکا. چاپ داستانهای اخیر مخصوصاً با اشکالات فراوان روبرو می‌شد و ترجمه تعداد فراوانی از آنها در کشو میز مترجم خاک می‌خورد و مجله‌های نامبرده بدلیل اینکه مثلاً نتیجه‌گیری آن از نظر فکر تاریخی درست نیست از چاپ آن خودداری کرده بودند.

امریکائی‌ها هم که همه آثار او را خوانده بودند و می‌شناختند، قضاوت‌شان بیرحمانه‌تر از فرانسوی‌ها بود. بعنوان مثال آقایی

«جون براون» استاد و منتقد امریکائی در سال ۱۹۵۴ در کتاب «مقتصد صفحه‌های» دورنمای ادبیات معاصر امریکا، فقط بیست‌سطری به جک لندن اختصاص داده بود که مهمترین سطور آن از این قرار است:

«... آثار او تصویری رنگین و رمانتیک از زندگی در دنیای— نورا ارائه می‌کند که خوانندگان اروپائی و امریکائی را خوش می‌آمد... افکار او چندان عمقی ندارد. او تئوری‌های داروینی و مارکسیستی جبر اجتماعی و بیولوژیک را در عصر خودش، بدون بحث پذیرفته است. و نیز آثار نیچه را می‌خواند اما چیزی از آنها نمی‌فهمد...»

«کتاب‌های او دربارهٔ سرزمین‌های شمال، یعنی «آوای وحش» و «سپید دندان» از موفق‌ترین آثار او است زیرا موضوع آنها را بر اثر تجربه‌هایش در آلاسکا و کلونداک خوب می‌شناسد. این قصه‌ها که دربارهٔ زندگی حیوانات است، مانند آثار دیگرش با ملاحظات ساده— لوحانه‌ای دربارهٔ عشق و فلسفه ثقیل شده است.

«لندن با این دواثر تقریباً آخرین تلاش را بعنوان نویسندهٔ اصیل کرده است و کارهای اخیر او بصورت رمان پاورقی درآمد» است...»

باین ترتیب ملاحظه می‌فرمائید که حتی در سال ۱۹۵۴ منتقد امریکائی تصور می‌کرد که ارزش جک لندن فقط در این حد است که چند اثر او در میان کتابهای نوجوانان چاپ شود. فقط همین... و اما از نظر جهانی:

مسئله این بود که در دنیا نوعی خوش‌بینی به آیندهٔ تئوریه‌ها وجود داشت. دنیا که در طول قرن‌ها قدم به قدم بسوی آزادی رفته بود، از چنگ آنکیز یسیون رسته و سلطنت‌های خودکامه راس‌نگون کرده بود، خواب آیندهٔ خوشی را برای بشر می‌دید و حتی تصور این‌را هم نمی‌کرد که چندسال بعد با کشتارهای میلیونی و بعد با بمب هسته‌ای و باتروریسم و سرانجام با بی‌معنی شدن چیزی بنام انسانیت و آزادی فردی روبرو خواهد شد.

و حال آنکه جک لندن در همان آثار دیگرش که منتقدان تصور می‌کردند فقط برای سرگرم‌ساختن نوشته است ضمن داستانهایی تخیلی دربارهٔ قرون آینده آنچه‌را که هم‌اکنون بر سر دنیا آمده است و حتی شاید در آینده روی دهد مانند پیشگویی بصورت‌های گوناگون خبیر می‌داد. او برای خودش یک ژولورن دیگر و یکی از پیشوایان داستانهایی «علمی—تخیلی» بود یا این تفاوت که ژولورن در داستانهایش

فقط پیشرفت‌های علمی را همراه با ماجرا مطرح می‌کرد و حال آنکه در داستان‌هایی که جک لندن دربارهٔ قرون آینده نوشته است، همزمان با رشد سرمایه‌های غول‌آسا، اختراع و کاربرد صلاح‌های کشنده‌ای که بشر را به نابودی تهدید می‌کند، (طاعون سرخ) یا تشکیل پنگاه‌های ترور از آدم‌های تحصیل‌کرده (پنگاه آدم‌کشی) پیش‌بینی شده است. و مسائل دیگری که در آن روزگار جدی گرفته نمی‌شد و ناگهان دنیا خود را با آنها روبرو دید.

مسائل دیگری نیز در آثار او مطرح است: در چند داستان که از بهترین داستان‌های او است خواسته است به چهره‌های گوناگونی از «ابرمرده» برسد. و برخلاف ساده‌انگاری آن منتقد امریکائی که تصور کرده است او نیچه را خوانده و تفسیر کرده است، ابرمردهای او فقط «گرگ دریا» یا آن کارگران کتاب‌نویس غول‌پیکر قرن بیست و هشتم میلادی نیستند که فقط کار می‌کنند و از همه جا بی‌خبرند، بلکه نمونه ابرمردهای او آن پیرمرد چینی (چون، آه، چون) است که با تحقیق فرهنگ غربی و بازگشت به فرهنگ اجدادی خود همهٔ وارثان درس-خوانده وزیرک و فرنگ‌رفته‌اش را یک پول سیاه می‌کند و وقتی آنها با همهٔ حرص‌ها و ناتوانی‌هایشان به خاک سیاه نشسته‌اند، او در قصر خودش نشسته است و چپق خود را می‌کشد و هرق در آرامش می‌گوید که این دنیا بسیار مضحک است، یا آن قهرمان داستان «برافروختن آتش» که «ارنستوچه گوارا»ی زخمی وقتی در «آلکریا» دپیو» از سربازان «باتیستا» احاطه شده است باخود می‌اندیشد که باید مرگی نظیر مرگ او را انتخاب کند و بعدها در این باره می‌نویسد: «در این لحظه که گمان می‌کردم همه چیز از دست رفته است،

فکر کردم که بهترین طرز مردن چیست؟ یک داستان کهنهٔ جک لندن بیادم آمد که قهرمان آن در نواحی منجمد آلاسکا چون می‌بیند که محکوم است بر اثر یخ‌زدن بمیرد... تصمیم می‌گیرد که زندگیش با تشخیص به پایان برسد...»

و بالاخره مسئلهٔ روح... چون مادرش در سراسر عمر به احضار ارواح می‌پرداخت و وجود روح پیوسته و سوسه‌اش می‌کرد و هرگز از آن غافل نبود. منتها چون نمی‌خواست آشکارا اعتراف کند، یا در داستانی مانند «آتشپارهٔ زرین» آنرا بصورت امری تصادفی نشان می‌داد یا در داستانی مانند «پیش از آدم» که ظاهراً اثری در تأیید نظریهٔ تکامل داروین است، ناخواسته مسئلهٔ تناسخ را پیش می‌کشید و وجود روح فناپذیر را در همهٔ مراحل زندگی یک موجود مطرح

می‌کرد...

در این چندصفحه تحلیل آثار چک‌لندن و بحث درباره آنها امکان ندارد و بهتر است به موضوع اصلی خودمان برگردیم و این بحث پراکنده را به پایان ببریم.

حوادث «مه ۶۸» فرانسوی‌ها را به نوعی بازاندیشی درباره همه ارزش‌ها واداشت یکی از اثرات آن هم توجه به آثار کسانی بود که در زمان خودشان شناخته نشده یا مورد بی‌مهری قرار گرفته بودند از قبیل «ویلهلم رایش» و دیگران. «چک‌لندن» هم یکی از آنها بود. پس از مه ۶۸ يك دوره کامل آثار چک‌لندن در ۲۶ جلد در سری معروف «۱۸-۱۰» و با مقاله‌های تحقیقی بسیار پرارزشی در مقدمه و مؤخره هر يك از آن مجلدات منتشر شد. نتیجه این کار بیداری مجدد امریکائیان بود و به دست‌وپا افتادن آنها برای اینکه چک‌لندن را از نو بشناسند و افسوس خوردن‌شان بر اینکه در این کار از کشورهای دیگر عقب مانده‌اند. به این چندسطر از مقاله پرفسور «هنسلی.ث. وودبریج» استاد دانشگاه «کار بوندیل» ایلینویس توجه کنید:

«من اغلب تعجب می‌کنم از اینکه می‌بینم بیشتر کشورهای بیگانه مجموعه‌های جالبی از آثار چک‌لندن دارند که ما امریکائی‌ها نداریم. در اتحاد شوروی بیشتر آثار چک‌لندن به روسی، گرجی، اوکرائینی و ارمنی ترجمه شده است. لهستانی‌ها مجموعه برجسته‌ای از داستانهای مهم چک‌لندن دارند. اکنون در فرانسه يك سری آثار کامل چک‌لندن چاپ شده است که «فرانسیس لاکاسن» عده‌ای از ترجمه‌های سابق و تازه را در آن گردآوری کرده و مقالات تحقیقی مهمی به آنها اضافه کرده است... آیا ما امریکائی‌ها کی دوره کاملی از آثار چک‌لندن بزبان انگلیسی خواهیم داشت؟...»

ملاحظه فرمودید؟

بیشک بعد از این خواهند داشت. چون دیگر فرانسوی‌ها دارند... در ایران هم چک‌لندن شانس داشته است. زیرا در میان دوره‌هائی که ترجمه اثر يك نویسنده مد می‌شود يك دوره مد چک‌لندن هم وجود داشته است و آنچه در آن روزگار دردسترس بود ترجمه شده است. چه بهتر که از این موقعیت تازه استفاده کنیم و آثار دیگر اورا هم بشناسیم.

رضا سیدحسینی

۳۳-۳۶۱

در جنگل‌های شمال

پس از يك سفر سخت، در پشت آخرین بیشه‌های سردرهم و دشت‌های خالی ژرف، آنجا که بنظر می‌رسد شمال تهی دست همه چیز را از زمین دریغ کرده‌است، انسان بنواحی جنگل‌های وسیع سرسبز برمی‌خورد.

اما جهان تازه از وجود آن مطلع شده است، چند کاشف از وجود آن اطلاع داشتند ولی هیچ‌یک از آنها بازنگشته بود تا جهان را خبر کند.

دشت‌های تهی، آری، دشت‌هایی تهی هستند این سرزمین‌های غم‌انگیز شمال، این کویرهای نواحی قطبی، زادگاه یخ‌زده قطبی، وطن تهی گرگ‌های لاغر. آوری‌وان برونت آنها بدینسان یافت، بی‌درخت و غم‌انگیز، بدون گیاه و خز و ناخوش آیند.

او آنها تا آنجا که بروی نقشه جغرافیائی سفید مانده بود بدینسان یافت و پس از آن په‌جنگل‌های وسیع و ناشناخته کاج و قبایل اسکیمو برخورد که هیچ‌جا نامی از آنها برده نشده بود. آوری‌وان برونت تصمیم داشت این نقاط سفید نقشه را پر کند، از این جهت سلسله کوه‌ها، دریاچه‌ها، بستر رودها و جریان پیچاپیچ آنها را ترسیم میکرد و باشوقی که مردم زیادتر میشد امکان

وجود يك كمربند از جنگل‌ها و دهكده‌ها را در خیال خود نقش میزد. او كه عنوان آوان-برونت پروفور زمین‌شناسی مؤسسه نقشه برداری را داشت، رئیس هیئتی بود كه شخصاً آنرا ۵۰۰ میل از میان دره‌های تلون هدایت کرده بود و اکنون بیکى از دهكده‌های ناشناخته میبرد.

پشت سراو هشت مرد ره می‌سپردند، دو نفر از آنها از قسمت فرانسوی کانادا و بقیه کریسی‌های قوی‌هیکل بودند. تنها او خون آنگلو ساکسون داشت و این خون بوسیله سنتهای نژاد او تقدیس شده باغور در رگهایش در جریان بود. همراهانش کلیو، هاستیگز، دراگه راله، هنگیست و هوزا نام داشتند.

او از میان تمام افراد نسل خود اولین کسی بود كه باین دهكده دورافتاده در سرزمین‌های شمال قدم می‌گذاشت.

با این فکر، احساس پیروزی و هیجان شادی‌آوری بر او چیره شد و همراهانش متوجه شدند كه خستگی او از میان رفت و قدمهایش ناگهان سریعتر شد.

دهكده خالی شد و توده‌ای رنگارنگ به پیشوازش آمد. در جلوی آنها مردان، در حالیکه نیزه و کمان‌های خود را بصورتی تهدیدآمیز در دست گرفته بودند، و پشت سر آنها زنان و بچه‌ها، وحشتزده پیش می‌آمدند.

وان پرونت دست راستش را بلند کرد و علامت معمول صلح را داد، علامتی كه همه ملت‌ها می‌شناسند، و افراد دهكده نیز با علامت صلح جواب دادند.

اما ناگهان با ناراحتی زیاد مشاهده کرد كه مردی بالباسی از پوست جلو دويد و دستش را دراز کرده بالحنی آشنا گفت: «هلو». ریش‌هایش بلند، گونه‌ها و پیشانی‌اش همرنگ برنز شده بود. وان پرونت دریافت كه این مرد همنژاد اوست، و دست او را كه دراز شده بود گرفت و پرسید؟

— شما کی هستید؟ آندره؟
 مرد پرسید: آندره کیست؟
 وان پرونت بادقت بیشتری باو نگریست
 — سوگند بخداکه شما باید مدت درازی در اینجا زندگی کرده
 باشید.

مرد جواب داد: — پنج سال.
 و برق تیره غرور در چشمانش درخشید.
 — حالا بیائید، بیائید باهم صحبت کنیم.
 و در جواب نگاه استفهام آمیزی که وان پرونت به افراد خود افکند،
 گفت:

— بگذارید همراهانتان اینجا اقامت کنند، تانت لاج پیر بانها
 میرسد، بیائید.
 مرد با قدمهای بلند رفت و وان پرونت پدنبال او از میان
 دهکده گذشت.

هرجا که مکان مناسبی یافت میشد چادرهایی از پوست گوزن
 بدون هیچگونه نظمی برپا شده بود.
 وان پرونت نگاه با تجربه اش را روی چادرها گردانید و در
 حالیکه محاسبه میکرد تخمین زد که دویست نفرند. غیر از بچه‌ها.

مرد سرش را تکان داد — تقریباً، اما من در اینجا کمی دورتر
 زندگی میکنم، میدانید بیشتر برای خودم، بنشینید، اگر افراد شما
 غذا بپزند منم با شما میخورم، کاملاً مزه چای را فراموش کرده‌ام،
 پنج سال، نه هشتده‌ام ونه بو کرده‌ام، توتون دارید؟ آها، متشکرم،
 چپق چطور؟ خوب، حالا يك کبریت و بعد ببینیم آیا این گیاه قدیمی
 بازهم نیروی جادویی خود را دارد — و با دقت دردآور يك جنگل نشین
 کبریت را آتش زد و از آتش آن خوشحال شد، گوئی هرگز چنین چیزی در
 این جهان ندیده است. اولین دود را فرو داد و آنرا مدتی متفکرانه
 در سینه نگاه داشت. آنگاه آهسته و نرم بیرون دمید.

هنگامیکه بمقرب تکیه داد حالت چهره‌اش مهربانتر شد و برقی نرم در چشمانش درخشید، باخوشی و رضایتی بی‌پایان آهی عمیق کشید و ناگهان گفت:

— خدا میداند که چقدر خوشمزه است.

وان پرونت سرش را بعلامت تأیید تکان داد — گفتید پنج سال؟ مرد دوباره آهی کشید — ۵ سال، ومن تصور میکنم شما مایلید در این باره چیزهایی بشنوید، طبیعتاً کنجکاو شده‌اید، البته موقعیت غریبی است اما چیز زیادی برای تعریف کردن وجود ندارد، من از آدمونتاون بشکار گاو قطبی رفتم، مثل پیک و دیگران شانس نیاوردم و همراهان و تجهیزاتم را گم کردم. گرسنگی و محرومیت، همان داستان قدیمی، میدانید، تنهامن زنده ماندم، خلاصه، تا اینکه چهار دست‌وپا تا اینجا نزد تانت لاج خزیدم.

وان پرونت زیر لب گفت — ۵ سال

و در خاطر ازش بجستجو پرداخت.

— در فوریه ۵ سال شد، در آغاز ماه مه از راه گریت اسلیو

باینجا آمدم.

وان پرونت حرف او را قطع کرد — و شما فایرفاکس هستید؟

مرد سرش را تکان داد

— صبر کنید... جان... اینطور نیست جان فایرفاکس؟

فایرفاکس در حالیکه دود را از دهانش در میان هوا پرامی بالا میفرستاد و با افکار خود مشغول بود بکندی پرسید: از کجا میدانید؟

— همه روزنامه‌ها این جریان را نوشتند، وقتی که پروانسه...

فایرفاکس ناگهان بخود آمد و راست نشست — پروانسه، او

در کوهستان اسموک گم شد.

— آری ایله توانست نجات یابد.

فایرفاکس به عقب تکیه داد و دوباره متوجه دود توتون شد و

متفکرانه گفت:

— خیلی خوشحال شدم، پروانشه پسری عالم بود اگرچه عقاید مخصوصی درباره افسار حیوانات داشت، هیولا: پس اوحقیقتاً نجات یافت؟ براستی خیلی خوشحال شدم.

«پنج‌سال»، این واژه مدام از ذهن وان برون ت میگذشت و بنظرش میرسید که چهره امیلی سواتوایت پیش چشمش ظاهر شده و جان میگیرد.

«پنج سال».

یک دسته غاز وحشی از بالای سر آنها گذشت و بادیدن دهکده بسرعت درجهت خورشید بسوی شمال پیچید.

یک ساعت از نیمه شب گذشته بود، ابرها در جانب شمال ناگهان برنگ خون درآمدند اشعه سرخ‌رنگ بسوی جنوب میشتافت و جنگل‌های تیره در آتشی پریده رنگ میسوخت. هوا ساکت بود، کاج‌ها نمی‌لرزیدند و آخرین صداهای دهکده چون آوای یک شیپور صاف و روشن بخوش میرسید.

گریس‌ها و دیگر مسافران نفس آنرا حس کردند و آهسته و خیال‌انگیز به نجوا پرداختند.

آشپز ناخودآگاه سروصدای ظرف‌ها را خاموش کرد. درجائی کودکی میگریست و از ژرفای جنگل صدای شکوه زنی چون طنین یک سیم نقره‌ای برخاست: «اووو، ها، هاها اوووهاهاها».

فایر فاکس آهسته پرسید — و شما از من قطع امید کردید، فکر کردید من مرده‌ام؟

— آری شما هرگز باز نگشتید و رفقای شما....

فایر فاکس خنده‌ای خشک و تنفرآمیز کرد — مرا فراموش کردند.

— چرا باز نگشتید؟

— خیال میکنم بعلت بی‌میلی. و همچنین بدلیل چین‌هائی که از

قدرت من خارج بود. ببینید، وقتی من تانت لاج را دیدم پایش در رفته بود،

در رفتگی و حشمتناکی بود، من آنرا جانداختم و حال او خوب شد، من مدتی ماندم و قوی شدم. من اولین «پیدپوستی» بودم که تانت لاج میدید و طبیعتاً در نظرش بسیار عاقل بودم. عملاً هم یقبیله او خیلی چیزها یادادم، مثلاً آنها را با روش‌های جنگی آشنا کردم بطوریکه چهار دهکده دیگر را که شما هنوز ندیده‌اید شکست دادند و اربابان این سرزمین شدند. و از این جهت آنها مرا میخواستند، آنقدر میخواستند که وقتی من ب فکر رفتن افتادم حاضر نبودند حتی درباره آن بشنوند. آنها خیلی میهمان‌نواز بودند و چند نفر پاسدار شب و روز مراقبم بودند و بعد تانت لاج از بعضی چیزهای مجذوب کننده استفاده کرد، بمن تلقین کرد و چون بهر حال فرق زیادی نداشت منم راضی شدم و ماندم.

— من در فرایبورگ برادر شما را میشناختم، من وان برونت هستم.

فایر فاکس باهیجان دست خود را دراز کرد و دست‌وان برونت را فشرد.

— چطور، شما رفیق بیلی هستید؟ بیلی بیچاره، او مکرر از شما صحبت میکرد و از اتفاق، باید در اینجا یکدیگر را ملاقات کنیم!

او نگاهش را روی دشت‌ها گرداند و لفظه‌ای به مسای شکوه زن گوش داد و اضافه کرد:

— شوهر این زن را، خرس‌پاره کرده است و او را باختر، بیوان، فراموشش کند.

وان برونت زهرخند تنفرآمیزی زد — زندگی کشیفی است، فکر میکنم پس از پنج سال باید تمدن مژه شیرینی داشته باشد، شما چه خیال میکنید؟

چهره فایرفاکس حالتی خمود بخود گرفت. آخ، نمیدانم، بالاخره این‌ها آدمهای صادقی هستند و طبق عقاید خود زندگی میکنند.

در جنگل‌های شمال

در عین حال تا حد شگفت‌آوری ساده هستند، مشکل و پیچیده نیستند و احساساتشان هزار شاخه ندارد. آنها با حالتی عادی و آشکار عشق می‌ورزند، می‌ترسند، ابراز تنفر میکنند، خشمگین و شاد میشوند. شاید زندگی کثیفی باشد اما بهر حال ساده است. نه عشق‌های دروغین و نه وقت‌گذرانی، اگر زنی شما را دوست داشته باشد در گفتن آن تردید نخواهد کرد، اگر از شما متنفر باشد باز هم بشما میگوید و آنوقت اگر شما هوس کردید میتوانید کتکش بزنید، مهم این است که او بطور دقیق میدانند که شما چه عقیده‌ای دارید و بالعکس. نه اشتباهی پیش میاید و نه سوء تفاهمی. پس از تب سخت تمدن این زندگی مجذوب‌کننده است، می‌فهمید؟

پس از لحظه‌ای ادامه داد - نه زندگی خیلی خوبی است، با اندازه کافی خوب است، لاقط برای من و من مایلم باین زندگی ادامه دهم. وان برونت سرش را متفکرانه پائین افکند و لبخندی محوری لبهایش نقش بست و باخود اندیشید - نه عشق‌های دروغین و نه وقت‌گذرانی و نه سوء تفاهم، خوب، فایرفاکس هم همه چیز را ساده نمی‌گیرد چون امیلی سواتوایت اشتباهاً گرفتار یک خرس شده، و این چارلتون سواتوایت خرس بدی هم نبود.

وان برونت با احتیاط گفت - اما شما یامن خواهید آمد.

- نه -

- چرا -

فایرفاکس با قاطعیت حرف میزد - زندگی در اینجا آسان است، تابستان و زمستان چون شعله‌های خورشید در میان چوب‌های یک‌نرده عوض میشوند، فصل‌ها یک چیز مدآورد بین نور و سایه‌اند زمان میگریزد و زندگی میگذرد و آنگاه.... صدای شکوه‌ای در جنگل و تاریکی، میشوند؟

او دستش را بلند کرد، در میان سکوت و تنهایی صدای سوکت ناله زنی چون طنین سیمی نقره‌ای بگوش میرسید، فایرفاکس آهسته

آنرا همراهی کرد

اووووو، ها، هاها، اوو، ووو، ها، هاها .

– نمیشنوید؟ نمی بینید؟ ناله این زن را؟ آواز مرگ را؟
موهای سپید و احترام انگیز مرا؟ پوست خشنی را که در آن پیچیده
شده ام؟ ونیزه را در کنار من؟ چه کسی میتواند بگوید که این خوب
نیست؟

وان برون ت بسردی باو نگریست – فایرفاکس شما دیوانه اید
چنین پنج سالی کافی است که یک مرد را بزانو در آورد، شما بیمار
و ناسالم هستید از آن گذشته، چارلتون سواتوایت مرده است.

وان برون ت چپش را تکان داد و آنرا آتش کرد، با توجه و
احتیاط به مخاطبش مینگریست. چشمان فایرفاکس یک لحظه درخشید،
مشت هایش فشرده شد و ثانیه از جابرجاست، آنگاه عضلاتش سست
شد و بنظر میرسید که سخت می اندیشید. میشل آشپز خیر داد که غذا
حاض است اما وان برون ت باو اشاره کرد که اندکی صبر کند. سکوت
سنگین بود و او سعی کرد بوهای جنگل، بوی گیاهان گندیده و پوسیده،
بوی صمغ درختان کاج و بوی مطبوع چادرها را از هم تشخیص دهد.
فایرفاکس دوباره باو نگریست بی آنکه چیزی بگوید و آنگاه
شروع کرد :

– و امیلی؟

– از سه سال پیش تاکنون بیوه است.

باز هم سکوت، سکوتی دراز، فایرفاکس آنرا با لبخندی شکست :

– حق با شماست وان برون ت من می آیم .

وان برون ت دستش را روی شانه فایرفاکس گذاشت:

– میدانستم، معلوم نیست اما خیال میکنم زنی مثل او

خواستگار داشته باشد.

فایرفاکس حرف او را قطع کرد – چه وقت حرکت میکنید .

– وقتی افراد کمی استراحت کنند، اتفاقاً یادم آمد که میشل

عصبانی می‌شود، بیائید غذا بخوریم. بعد از شام، پس از آنکه کریس‌ها و مسافران خود را در پتوها پیچیده و خرخر می‌کردند، آندو مرد بازهم کنار آتش خاموش نشسته بودند، آنها حرف‌های زیادی برای گفتن داشتند، درباره جنگ و سیاست، سفرهای اکتشافی، اعمال مردان و حوادث، دوستان، ازدواج‌ها و مرگ‌ها، حوادث این پنج سال که فایرفاکس سخت اشتیاق دانستن آنها را داشت.

وان پرونت داشت تعریف می‌کرد (باین ترتیب ناوگان اسپانیا در سانتیاگو نابود شد) که زنی با قدم‌های سبک به آنها نزدیک شد و در کنار فایرفاکس ایستاد، بتندی باو نگریست و نگاهی پریشان به وان پرونت افکند.

فایرفاکس صادقانه گفت - دختر تانت لاج رئیس قبیله، یک نوع شاهزاده، اعتراف می‌کنم که این یکی از وسایل مجذوب‌کننده‌ای بوده که مرا در این جا نگهداشت، تو، این دوست من وان پرونت است. وان پرونت دستش را دراز کرد، اما زن همچنان درسکون‌خشکی که در تمام جسم او وجود داشت باقی ماند. نه یکی از خطوط چهره‌اش نرم تر شد و نه حالتش تغییر کرد. فقط نگاه نافذ او پارسان و جویان بانگاه وان پرونت برخورد.

فایرفاکس خندید - عالی است، او می‌فهمد، میدانید، این اولین معرفی اوست، اما شما گفتید که ناوگان اسپانیا در سانتیاگو نابود شد ؟

تو بدون کوچکترین حرکت مانند مجسمه‌ای از برنز کنار شوهرش نشست، تنها نگاهش مدام جستجوکنان از چهره‌ای به چهره دیگر می‌گشت. آوری وان پرونت همچنان که صحبت می‌کرد در زیر نگاه صامت او عصبی شد و در میان تشریح جنگ ناگهان حس می‌کرد که آن چشم سیاه باو خیره شده است و در این دم زبانش لگنت می‌گرفت، اما دوباره بخود می‌آمده. وقتی در گفتن تردید می‌کرد فایرفاکس با چپق خاموش و احساسی عمیق در حالیکه دستهایش را گرد زانویش حلقه

کرده بود اورا بگفتن تشویق میکرد و دوباره جهانی را که تصور میکرد فراموش کرده است در ذهن خود نقاشی مینمود.

يك يا دو ساعت گذشت آنگاه فایرفاکس با تردید برخاست:

— و عرصه برگروئی تنک شده، نه؟ خوب يك لحظه صبر کنید من نزد تانت لاچ میروم، او منتظر شماست و من ترتیبی خواهم داد که شما را بعد از صرف صبحانه بپذیرد، قبول دارید، نه؟

او در میان کاجها از نظر پنهان شد، وان پرونت متوجه شد که بچشمان گرم توم خیره شده است و یا خود اندیشید — پنج سال، بیشتر از بیست سال ندارد، بینی اش مثل بینی زنان اسکیمو پهن و صاف نیست بلکه مثل بینی يك عقاب است، باپره های ظریف، مانند يك بانوی سفید پوست است، حتماً بوجهی خون سرخ پوست در رگهایش جریان دارد، آوری وان پرونت مطمئن باش، و عصبی نباش آوری وان پرونت او ترا نخواهد خورد، او فقط يك زن است و از آن گذشته زشت هم نیست، بیشتر به شرقی ها می ماند تا به قطبی ها، چشمانش درشت و باز است و شباهت کمی به مغولها دارد، توم تو غیر طبیعی هستی. توبه اسکیموها تعلق نداری حتی اگر پدرت اسکیمو باشد، مادر تو کجائی بود؟ یا مادر بزرگ تو؟ و توم، توم عزیز تویک زیبا هستی، يك زیبایی كوچك و یخ زده که مواد مذاب آلاسکا را درخونت داری، خواهش میکنم اینطور بمن نگاه نکن.

وان پرونت خندید و از جابرخواست، نگاه خیره و مدام توم او را مضطرب میکرد.

سگی به کیسه های غذا دندان میزد، وان پرونت میخواست آنها دور کند و غذاها را در جای مطمئنی بگذارد تا فایرفاکس برگردد، اما توم با حرکت دست مانع شد و در حالیکه او را برانداز میکرد از جا برخاست و با لهجه ای که تقریباً از گروئلند تا پوینت یارو بدون کمترین تغییری به آن صحبت میکنند گفت — تو ؟

و حالتی که بسرعت روی چهره اش ظاهر شد نشان میداد که او

در جنگل‌های شمال

با این واژه (تو) چه می‌خواهد بگوید، این سؤال که چرا باینجا آمده است، چه می‌خواهد با شوهرش چکار دارد، و هر سؤال دیگر. و آن برونت درحالی‌که بادرش بسوی جنوب اشاره میکرد بهمان لہجه جواب داد :

— برادر، ما برادریم، شوهر تو ومن
توم سرش را تکان داد — خوب نیست که تو اینجا هستی.
— پس از یکبار خفتن میروم.
توم با هیجان گفت — و شوهر من ؟
و آن برونت شانه‌هایش را بالا انداخت، یک نوع احساس شرم،
یک نوع شرم غیرشخصی باو دست داد. خشمی نسبت به فایرفاکس
در او بوجود آمد، هنگامیکه به آن وحشی جوان نگریست حس کرد
که خونی گرم بچهره‌اش ریخت.

توم یک زن بود و این خود همه چیز را مشخص می‌کرد... زن.
بازهم همان داستان پست و کهن، بازهم همان داستان که چون حوا
کهن و مانند آخرین بوسه تازه است.

توم بانرمی بیرحم زنانه و چهره‌ای که از احساس سرخ شده
بود باو نگریست و با شدت تکرار میکرد — شوهرم، شوهرم، شوهرم
و آن برونت با لحنی جدی بانگلیسی گفت :

— توم، تو در جنگل‌های شمال متولد شده‌ای، تو ماهی و گوشت
خورده‌ای، باسرما و گرسنگی جنگیده‌ای و تمام روزهایت را بسادگی
زندگی کرده‌ای، اما بسیار چیزها هست که ساده نیست، چیزهایی که
تو نمیشناسی و نمیتوانی بفهمی. تو نمیدانی که تمنای غذاهای
سرزمینهای دور را داشتن چیست، تو نمیتوانی بفهمی که اشتیاق
دیدن چهره یک زن زیبا چیست، و آن زن زیباست توم، آن زن
خیلی زیباست. تو برای این مردیک زن بودی، تو برای او همه چیز بودی، هر
چیز که میتواندستی باشی، اما «همه چیز» تو کم و ساده است، خیلی کم
و ساده، و او مردی از یک نژاد دیگر است. تو هرگز او را نخواهی

شناخت سرنوشت چنین است، تو او را در آغوش گرفتی، اما هیچ‌گاه قلبش را نگرفتی، قلب این مرد راکه چون فصل‌ها رنگارنگ و رویاهایش وحشی است. رویا، او برای تو يك رویا بوده است، تو دستت را بسوی يك جسم دراز کردی اما يك سایه را گرفتی، خودت را بیک مرد هدیه کردی ولی همبستر يك روح بودی، در روزگاران کهن، بردختران انسان به هنگامی که خدایان زیباییش می‌یافتند چنین می‌گذشت. و با وجود این توم، توم، من مایل نیستم جان‌فایر - فاکس باشم در شب‌های بی‌خوابی سالهای آینده، در شب‌هایی که چشمان او برق خورشید موهای زنی راکه در کنارش است نمی‌بیند بلکه گیسوان سیاه زنی را می‌بیند که او در جنگل‌های شمال ترك کرده است. با وجودیکه توم حرف‌های او را نمی‌فهمید بادقتی زیاد گوش میداد گویی زندگی‌اش بسختان او وابسته است، اما نام شوهرش را فهمید و بزبان اسکیموها فریاد زد:

- آره، آره فایرفاکس شوهر من

- دیوانه کوچک بیچاره، چگونه او میتواند شوهر تو باشد. توم که زبان انگلیسی را نمی‌فهمید خیال کرد که وان پرونت او را مسخره میکند. خشم برانگیخته آن زن روی چهره‌اش شعله کشید و بنظر وان پرونت رسید که او مثلیك پلنگ خود را برای حمله جمع میکند.

وان پرونت آهسته ناسزا گفت و دید که خشم از چهره توم گریخت و بجای آن آتش درخشان زنی که التماس میکند شعله‌ور شد، زنی که التماس میکند، زنی که از قدرت چشم پوشی کرده و خود را عاقلانه با ضعف‌هایش مسلح می‌سازد.

توم بنرمی گفت - او شوهر من است، من هرگز مرد دیگری را نشناختم و نباید مرد دیگری را بشناسم، او نباید از نزد من برود. وان پرونت نیمی خشمگین و نیمی بی‌هوش پرسید - چه کسی گفت که او باید از نزد تو برود؟

توم در حالیکه صدایش آلوده بود بنرمی‌گفت - تو باید قول بدهی که او نخواهد رفت .

وان پرونت با خشم لگدی به‌آتش زد و نشست .

- تو باید باو بگوئی، او شوهر من است، در میان تمام زنان او شوهر من است، تو بزرگی، توقوی هستی و بین من ضعیفم، بین من پیش پای تو افتاده‌ام تو میتوانی بامن هرچه بخواهی بکنی، بستگی بخواست خودت دارد.

- بلند شو

وان پرونت از جا بلند شد و او را بشدت بلندکرد - تو يك زن هستی و باین دلیل نباید پپای يك مرد بیفتی.

- او شوهر من است.

وان پرونت باتمام احساسش فریاد زد - پس مسیح تمام مردان را ببخشاید .

توم یکنواخت و التماس‌آمیز تکرار میکرد - او شوهر من است.

وان پرونت جواب داد - او برادر من است .

- پدر من تانت لاج رئیس قبیله است، او به پنج دهکده حکمرانی میکند، من ترتیبی خواهم داد تا این پنج دهکده را بگردند و دختری بیابند که مورد پسند تو واقع شود بطوریکه بتوانی براحتم نزد برادرت زندگی کنی .

- من پس از يك بار خفتن خواهم رفت.

- بین شوهرم دارد می‌آید.

از میان سیاهیم‌های کاجها صدای فایر فاکس بگوش رسید، همانگونه که روز یا دریائی از مه ازمیان می‌رود صدای اودرخشندگی را از چهره توم می‌گریزاند.

توم گفت - این زبان ملت اوست، زبان ملت خودش.

و با حرکاتی سبک چون يك حیوان جوان و چابک برگشت و در

میان جنگل از نظر پنهان شد.

فایر فاکس درحالیکه نزدیک میشد گفت:

— همه چیز درست شد، عالیجناب فردا پس از صبحانه شما را خواهند پذیرفت.

وان برون ت پرسید — باو گفتید؟

— نه، تا ما آماده رفتن نشویم باو نمیگویم.

وان برون ت باتکدرنگاهی به افرادش که خفته بودند افکند و گفت:

— وقتی صد میل از اینجا دور شویم خیلی خوشحال خواهیم شد.

توم پرده پوستی کلبه پدرش را بالا زد. دومرد نزد تانت لاج

نشسته بودند و هر سه باتوجه به توم نگریستند. هنگامیکه توم وارد

شد و نشست چهره اش هیچ چیز را نشان نمیداد. تانت لاج با انگشت

به نیزه ای که روی پایش گذاشته بود میکوفت و با کاهلی به شمع نور

خورشید مینگریست که از میان سوراخی بداخل می تافت و اثری

درخشان در هوای تیره کلبه نقش میزد.

در طرف راست اوشوگون کات جادوگر نشسته بود آندومردانی

پیر بودند و خستگی سالها در چشمانشان آشیا نه کرده بود. روبروی

آنها «کن» مرد جهان و محبوب قبیله نشسته بود، حرکات اوسریع

و پرتحرک بود و چشمان سیاهش مدام جستجوکنان و تهدیدآمیز از

چهره ای به چهره دیگر میگشت.

در کلبه سکوت حکمفرما بود، گاه گاه صدائی از دهکده بداخل

نفوذ میکرد و از دور هیاهوی زیر وجیغ مانند نزاع کودکان، آهسته

چون سایه یک صدا بگوش میرسید.

سگی ناگهان سرش را داخل کلبه کرد و در حالیکه آب دهان از

دندان های عاج مانندش فرو میچکید مدتی چون یک گریک به آن جمع

نگریست، پس از لحظه ای غرشی کرد اما آنگاه از بی حرکت بودن آن

مردان وحشت کرده سرش را پائین انداخت و واپس خزید.

تانت لاج دخترش را بایی تفاوتی نگاه می کرد.

— شوهرت؟ میان تو او چگونه میگردد؟

در جنگل‌های شمال

توم جواب داد - او آوازهای بیگانه میخواند و در چهره‌اش آثار تازه‌ای وجود دارد.

- خوب؟ با توصیحت کرد؟

- نه اما در چهره‌اش آثار تازه‌ای هست، نوری تازه در چشمانش میدرخشد، او با این بیگانه‌کنار آتش مینشیند، آنها با هم حرف میزنند، حرف میزنند، مدام حرف میزنند.

شوگون چیزی در گوش تانت لاج گفت، کن بجلو خم شد، توم ادامه داد :

- چیزی او را ازدور صدا میزند، بنظر میرسد که او میشنود و با آوازی بزبان ملت خودش به آن پاسخ میدهد.

شوگون گات بازم چیزی زمزمه کرد، کن بجلو خم شد و توم سکوت کرد تا اینکه پدرش باو اشاره کرد که ادامه بدهد.

- تومیدانی، ای تانت لاج که غازهای وحشی، قوها و مرغابی‌های کوچک در این سرزمین متولد میشوند و تومیدانی که آنها پیش از فرا رسیدن یخ‌بندان بسرزمین‌های ناشناس پرواز میکنند و همچنین میدانی که وقتی خورشید بر فراز این سرزمین میدرخشد و آبها عاری از یخ میشوند آنها باز میگردند، همیشه به آنجا که متولد شده‌اند باز میگردند تا در آنجا زندگی تازه‌ای بوجود بیاورند، زادگاهشان آنها را صدا میکند و آنها باز میگردند، و اکنون سرزمین دیگری صدا میکند، شوهر مرا صدا میکند، سرزمینی که او در آن متولد شده است، و او میخواهد بدنیال این صدا برود، با این حال او شوهر من است، در میان تمام زنان او شوهر من است.

شوگون گات با صدائی که آثار تهدید در آن وجود داشت پرسید:

- آیا این خوب است؟ تانت لاج؟ آیا این خوب است؟

کن جسورانه فریاد زد - آری خوب است، سرزمین فرزندان را صدا میکند، همه سرزمینها فرزندان را صدا میکنند، همانگونه که غاز وحشی، قو و مرغابی کوچک قراخوانده میشوند. اکنون این

بیگانه هم که نزد ما مانده است باید برود. همچنین نژادها صدا میکنند، غاز باغاز جفت میشود ولی قو با مرغابی کوچک جفت نمیشود، درست نیست که قو یا مرغابی کوچک جفت شود، و همچنین درست نیست که بیگانه‌ها جفت خود را از دهکده‌های ما برگزینند. باین دلیل من میگویم که این مرد باید به سرزمین خود و نزد همجنسان خود برود.

توم جواب داد - اوشوهر من است و مزد بزرگی است. شوگون‌گات که یکدم نیروی جوانی در او بیدار شده بود سرش را تکان داد.

- آری او مرد بزرگی است، تانت لاج، او مرد بزرگی است و بتو نیرو بخشید، بتو قدرت داد و نامت را در این سرزمین بلند و احترام انگیز کرد. او بسیار عاقل است و عقل او خیلی مفید است، ما باید بخاطر چیزهای بسیاری از او سپاسگزار باشیم، بخاطر حیل‌های جنگی، دفاع از دهکده و حمله در جنگل، بخاطر جلسه‌های مشاوره، پیروزی بردشمن در بحث و پیمان‌های شادی آور، بخاطر محاصره کردن شکار، گذاشتن دام، نگهداری آذوقه و بهبود بیماری‌ها و زخم‌ها در جنگ و شکار. تانت لاج اگر این بیگانه باینجا نمی‌آمد و ترا پرستاری نمی‌کرد تو امروز مردی فلج بودی. همیشه وقتی سؤال مشکلی داشتیم نزد او میرفتیم تا راه را بمانشان دهد، و همیشه او راه را بمانشان داده و در آتیه هم سئوالاتی پیش خواهد آمد و ما به دانش او احتیاج خواهیم داشت. باین دلیل ما نمی‌خواهیم بگذاریم او برود، خوب نیست که بگذاریم برود.

تانت لاج که همچنان با انگشت روی دسته نیزه میکوفت اشاره‌ای کرد بمعنی اینکه گوش کرده است. توم بی‌پرده در چشمان او جستجو میکرد. بنظر میرسید که شوگون‌گات در خود فرومیرود گوئی بار سالها دوپازه بردوشش سنگینی میکند.

کن محکم بمسینه‌اش زد و گفت - هیچ کس شکار مرا نمیکشد،

من خودم شکارم را میکشم، من از زندگی وقتی لذت میبرم که شکارم را خودم بکشم، وقتی من روی برفهاگوزن بزرگی را شکار میکنم خوشبخت هستم، وقتی باتمام نیروکمان را میکشم وتیر را تند و تیز در قلبش جامیدهم خوشبخت هستم وگوشت شکاری که مرددیگری کشته است بمن مزه گوشت شکار خودم رانمیدهد. من از زندگی لذت میبرم، از حیلها ونیروی خودم لذت میبرم، لذت میبرم که کاری انجام دهم، کاری برای خودم، اگر ازخودم وکارهای خودم لذت نبرم پس برای چه باید زندگی کنم؟ برای چه آدم باید زندگی کند؟ وچون من از شکارکردن وماهی گرفتن خود لذت میبرم حیله گر و قوی میشوم. اما مردی که اکنون درکلبه اش کنار آتشی نشسته است اگر از شکار ما بخورد حیله گر وقوی نمیشود وزندگی برایش لذت بخش نیست. اوزندگی نمیکند واز این جهت میگویم خوبه است که او برود. عقل اوما را عاقل نمیکند، اگر اوحیله گر است ما احتیاج نداریم حیله گر باشیم. اگر به حیله احتیاج داشته باشیم نزد او میرویم و از او می آموزیم، ماگوشت شکار او رامیخوریم واین گوشت مزه ندارد، از قدرت او استفاده میبریم ولی خوشبخت نمی شویم. اگر او برای ما زندگی کند ما زنده نیستیم، چاق و مست میشویم وازکار میترسیم وانچه را باید برای خود انجام دهیم فراموش میکنیم ای تانت لاج، بگذار این مرد برود تاما هم بتوانیم مرد باشیم، من کن هستم، يك مرد ومن شکارم را خودم میکشم.

تانت لاج نگاهی باو افکند، بنظر میرسید در نگاهش ابدیتی تهی وجود دارد، کن باهیجان منتظر نتیجه بود، اما لبها حرکتی نکردند ورئیس پیر قبیله بسوی دخترش برگشت.

توم شروع کرد - آنچه داده شده است نباید پس گرفته شود، وقتی این مرد بیگانه که اکنون شوهر من است نزد ما آمد من هنوز بچه بودم ومردان وروش آنان را نمیشناختم وهنوز قلبم برای بازی بادخترهامیپلید که تو ای تانت لاج، تو نه کس دیگر، مرا نزد خود خواندی و در آغوش

این مرد نهادی، توای تانت لاج نه کس دیگر، وهمانطور که مرا باین مرددای اورا هم بمن دادی. اوشوهر من است، در آغوش من خفته است و نباید از آغوش من جدا شود.

کن نگاهی معنی دار به توم کرد و بسرعت افزود .
- خوب است ای تانت لاج، خوب است فکر کنیم که آنچه داده شده است نباید پس گرفته شود.

شوگون گات گفت - کن، جوانی تو این کلمات را در دهانت میگذارد، اما ای تانت لاج ما پیرهستیم و میفهمیم. ما هم به چشمان زنان نگاه کرده و حس نموده ایم که خون ما از اشتیاق غریبی گرم شده است. اما سالها مارا سرد کرده اند، ما از جلسه های مشاوره، زیرکی مغزهای شجاع و دست های آرام بسیار چیزها آموخته ایم و میدانیم دل گرم خیلی گرم است و به جنون گرایش دارد، ما میدانیم که تو کن را قبول کردی، ما میدانیم در روزهای گذشته هنگامیکه توم هنوز یک کودک بود به کن قول دادی که توم همسر او شود، و ما میدانیم که روزهای دیگری آمدند و در آن روزها این بیگانه نزد ما آمد و بخاطر دانائی او و همچنین بخاطر اشتیاق ما به خوشبختی، کن توم را از دست داد و آن قول شکسته شد.

جادوگر پیر ساکت شد و به چشمان مرد جوان نگریست .
- بگذار همه بدانند که من، شوگون گات خواستم که این قول شکسته شود.

کن حرف او را قطع کرد - منم زن دیگری را به بستر خود نبردم، من خودم آتش روشن کردم و غذای خود را پختم و در تنهائی خود دندان هایم را بهم فشردم.

شوگون گات با دست اشاره کرد که حرفهایش هنوز تمام نشده است .

- من مردی پیرهستم و سخن میگویم چون میفهمم، قوی بودن و قدرت طلبیدن خوب است اما بهتر است از قدرت چشم پوشی شود

تانتایج بهتری حاصل گردد. در روزگار گذشته‌ای تانت لاج من در کنار تو می‌نشستم و حرف مرا در تمام مشاوره‌ها گوش میکردند و در موارد مهم بگفته‌های من عمل میکردند. من قوی بودم و قدرت داشتم، بعد از تانت لاج از همه بزرگتر بودم، تا اینکه این بیگانه آمد و من دیدم که او زیرک، عاقل و بزرگ است. و چون او عاقلتر و بزرگتر از من بود معلوم شد که از من مفیدتر خواهد بود و چون تو ای تانت-لاج حرفهای مرا گوش کردی این بیگانه مقام و قدرت یافت و دختر تو را بدست آورد. و قبیله در این روزهای تازه باقوانین تازه رشد کرد و تا موقعیکه این بیگانه در میان ماست باز هم قبیله رشد خواهد کرد. ما پیر هستیم، هر دو نفر ما، ای تانت لاج، تو و من، و این مطلبی است که مربوط بعقل است. نه قلب، سخنان مرا گوش کن بگذار این مرد در اینجا بماند.

سکوتی طولانی حکمفرما شد، رئیس پیر قبیله با اطمینان یک خدا در فکر فرو رفته بود، بنظر میرسید که شوگون‌گات در مه پیری پیچیده شده است. کن نگاهی پرتما به تو انداخت، اما تو توجهمی نکرد، چشمان او به چهره پدرش خیره شده بود.

سگ دوباره پرده را بکنار زد و از سکوت آنجا شجاعتش شده در حالیکه روی سینه میخزید نزدیک شد. با کنجکاوای دست تو را یوکشید، گوش‌هایش را بگونه‌ای تهدیدآمیز جلوی شوگون‌گات تیز کرد و پیش پای تانت لاج خوابید. نیزه باصدا بزمین افتاد، سگ از وحشت زوزه کشید و بکناری پرید و بایک پرش بدرکلبه رسید. تانت لاج از چهره‌ای به چهره دیگر نگاه کرد و به هر چهره مدتی بادقت نگ بست. آنگاه سرش را چون یک پادشاه بلند کرد و رای خود را بالحن سرد و آرام اعلام نمود.

— مرد بیگانه نزد ما میماند، شکارچیان را جمع کن، نفر را به دهکده نزدیک بفرست. تا جنگجویانشان را اینجا بفرستند، من نمیخواهم این بیگانه تازه وارد را ببینم، شوگون‌گات تو با او صحبت

کن، باوبگو اگر میخواهد در صلح برود باید زودتر اینجا را ترک کند و اگر کار بچنگ بکشد، بکشید، همه آنها را بکشید، اما سخنان مرا بسمه بگوئید تا بمرد بیگانه ما آسیبی نرسد، به مردی که با دختر من ازدواج کرده است.

شوگون‌گات برخاست و از کلبه خارج شد، تو هم بدنبال او رفت، اما هنگامیکه کن میخواست خارج شود صدای تانت لاج او را از رفتن بازداشت.

— کن خوب است که حرفهای مرا گوش کنی، مرد بیگانه باید بماند، ترتیبی بده که باو آسیبی نرسد.

در نتیجه روش‌های جنگی که فایرفاکس به آنها آموخته بود افراد قبیله با سرو صدای وحشیانه پیش نیامدند، بلکه بخود مسلط بودند و با سکوت از پناهگاهی به پناهگاه دیگر می‌خزیدند. پائین رودخانه و در میان یک قسمت بی‌درخت کریس‌ها و مسافران موضع گرفته بودند. چشمانشان چیزی نمیدید و صداها ناواضح بگوش میرسید، اما آنها زندگی را که در جنگل می‌طپید و پیشرفت ناواضح و نامشخص جنگجویان را حس میکردند.

فایرفاکس غرید — لعنتی‌ها، هنوز باروت را بونکرده بودند، اما من آنها را یاد دادم.

آوری وان برون ت خندید و چپ‌ش را خالی کرده، آنها را باکیسه توتونش بدقت در جیب گذاشت آنگاه چاقوی شکارش را که بکمرش بسته شده بود باز کرد و گفت:

— صبر کنید، ما آش‌شوری بیرایتان خواهیم پخت.

— اگر به آنچه که من به آنها آموخته‌ام فکر کنند در دسته‌های مختلفی خواهند کرد.

— خوب است، تفنگ‌های ما هم حاضر است، آنها جنگ میخواهند، خوب، پس اولین خون ریخته شود، لوم، یک جیره توتون اضافی.

لوم، یکی از کریس‌ها شانهٔ يك نفر را دید و با گلوله‌ای آتشین به صاحب شانه فرمانده که پناهگاهش را کشف کرده است. فایرفاکس نجواکنان گفت :

کاش میتوانستیم آنها را به هجوم وادار کنیم، کاش میتوانستیم آنها را به هجوم وادار کنیم.

وان پرونت در پس درختی دور، سربت نفر را مشاهده کرد و با يك تیر سریع آن مرد را از پا انداخت. مرد در حالیکه با سرگ می‌جنگید دست و پامیزد. میشل سومین نفر را کشت و فایرفاکس همراه دیگران شروع به تیراندازی کرد و هرگاه يك نفر آشکار میشد و یا در جنگل می‌خزید آنها آتش می‌کردند. پنج نفر از بومیها هنگامیکه در يك سرایشی کوچک که حفاظی نداشت می‌دویدند بروی چهره فرو افتادند، و در طرف چپ که حفاظ کوچکی وجود داشت چند نفر کشته شدند. اما با وجود این آنها سرسختی خود را حفظ می‌کردند و با ملاحظه آرام، بدون شتاب اما مدام نزدیک میشدند.

ده دقیقه بعد هنگامیکه کاملاً نزدیک شده بودند ناگهان تمام حرکتها و پیشرویها قطع شد و سکوتی که حکمفرما گردید شوم و تهدیدآمیز بود. تنهارنگهای طلائی و سبز جنگل و بیشه دیده میشد که در اولین نفس صبحگاهی می‌لرزید. خورشید پریده رنگ و همپیده صبحگاهی زمین را از سایه‌های بلند و نوارهای نور پر می‌کرد.

يك مجروح سرش را بلند کرد و بزحمت از سرایشی بآبسو خزید، میشل با تفنگ بدنبالش رفت اما آتش نکرد، صدای يك سوپ از چپ بر است از خط نامرئی مهاجمین گذشت و باران تیرها هوا را پر کرد.

وان پرونت بالحنی که طنینی چون صدای آهن داشت فرمان داد:

— حاضر، حالا

همه با هم از پناهگاه بیرون دویدند، جنگل ناگهان زنده شد، فریاد عظیمی طنین افکند، تفنگها صدا میکرد. مردان قبیله هنگام

پریدن با سرگ رو برو میشدند و در حالیکه فرومیافتادند برادرانشان غرش‌کنان چون موجی مقاومت ناپذیر از روی آنها میگذاشتند. پیشاپیش همه تواموهای آشفته در حالیکه دستهایش را تکان میداد از روی درختانی که بزمین افتاده بودند میپرید. فایرفاکس او را نشانه گرفت، نزدیک بود ماشه را بکشد، اما هماندم او را باز شناخت و فریاد زد: زن من، تیراندازی نکنید، ببینید او اسلحه ندارد.

کریس‌ها، میشل و رفیقش وهمچنین وان برونت که مدام آتش می‌کردند صدای او را نشنیدند، اما توامو بی‌آنکه آسیبی ببیند در رد پای یک شکارچی می‌دوید که لباسی از پوست بتن داشت و از پهلو جلوی او پریده بود.

فایرفاکس تفنگش را به سوی مردانی که در طرفین توامو بودند خالی کرد و سپس لوله تفنگ را برگرداند تا شکارچی درشت هیكل را بزند، اما بنظر رسید که شکارچی او را باز شناخت و به طرفی پیچیده نیزه‌اش را در تن میشل فرو کرد.

یک لحظه بعد توامو بازوانش را بدورگردن شوهرش حلقه کرد و در حالیکه بهر طرف می‌پیچید یا فریاد و حرکت دسته‌های مهاجمین را دور میکرد.

عده‌ای از مهاجمین از طرفین آنها گذشتند و فایرفاکس یک لحظه ایستاد و زیبایی برنز رنگ توامو را تماشا کرد و در حالیکه تحت تاثیر واقع شده و شاد گردیده بود به ژرفانه‌های باور نکردنی خیره شد، تصاویر اشباح غریبی بنظرش رسید و رویای جاودانی را دید، جملات فلسفه‌های قدیم و علم اخلاق جدید بگونه‌ای محو از ذهنش گذشت و تصاویری زیبا، قابل لمس اما دردآور و از هم گسسته پیش چشمش مجسم شد، صحنه شکار، راه‌های تاریک جنگل، دشت‌های یخ‌زده و خاموش، مجالس جشن بانوره‌های درخشان، گالری‌ها و کلاس‌های بزرگ، لوله‌های آزمایش که بگرته‌ای ناواضح میدرخشید ،

قصه‌های کتاب و صف‌دراز کتابها، عبور ماشین‌ها و هیاهوی خیابان‌ها، پاره‌های يك تصنيف فراموش شده، چهره‌های معشوقه‌ها و دوستان قدیم، يك نهر تنهادر میان قله‌های بلند، دره‌های سرسبز و بوی علف .

يك شکارچی که گلوله‌ای میان چشمانش خورده بود ناگهان بزمین افتاد و از شدت ضربه روی زمین کشیده شد. فایرفاکس بخود آمد، دوستانش، آنهایی که هنوز زنده بودند بمیان درختان عقب نشینی کرده بودند. او میتواندست فریاد پراحساس شکارچیان را که با اسلحه‌های عاج و استخوانی خود میزدند و سوراخ میکردند بشنود: هی، هی آ فریاد کسانی که از پا می‌افتادند چون ضربه‌هایی در فایر- فاکس تأثیر میکرد، او میدانست که جنگ تمام و باخته شده است، اما تمام روایات و وفای نسل او وادارش میکرد که خود را میان آنها بیفکنند تالاقلا با برادرانش بمیرد.

توم فریاد زد - شوهرم، شوهرم، تونجات یافتی.

فایرفاکس سعی کرد بیجلو برود اما وزن بدن توم قدم‌های او را سنگین کرده بود.

- بیموده است، آنها مرده‌اند و زندگی بسیار زیباست.

توم دستانش را سخت بدورگردن وپاهایش را بگردکم او حلقه‌کرد بطوری که او سکندری خورد و مجبور شد کوشش زیادی بکند تا بتواند دوباره روی پاهایش بایستد، اما باز هم سکندری خورد و بزمین افتاد. در حالیکه بزمین می‌افتادند توم صدای يك تیر پردار را شنید که سوئکشان از بالای سر آنها گذشت و همچنانکه او را سخت درآغوش گرفته بود و چهره ولبه‌هایش را بگردن او می‌فشرد بدنش را باتن خود چون بایک سپر پوشاند. در این هنگام کن چند قدم آنطرف‌تر از میان انبوه درختان برخاست و با احتیاط به اطراف نگریست.

جنگ تمام شد و فریاد آخرین مرد نیز خاموش گشت. کن تیری میان کمان گذاشت و نگاهی به آن زن و مرد کرد. در میان سینه زن و

پازوی مردگوشت سفید سینه مرد بچشم میخورد. کن‌کمان را تا آخر کشید، این‌کار را دوبار با آرامش تکرار کرد تا از هدف‌گیری خود مطمئن شود، آنگاه تیر را که سر آن با استخوان مجهز بود مستقیم در میان آن گوشت سفید رها کرد، گوشتی که سفیدی آن هرگز چون در آن آغوش تاریک و سینه تیره‌رنگ درخشنده نبود.

پایان

پیمان پیران

در مقابل دادگاه نظامی مردی ایستاده بود تا سرنوشت مرگ و یا زندگیش معین شود. او پیرمردی از بومیان رودخانه ماهی سفید بود که پائین تر از دریاچه لبارک به رود یوکون می پیوندد. همه مردم **داوژن** و حتی ساحل نشینان امتداد رود یوکون، تا هزار میل بالاتر و پائین تر، از این محاکمه به هیجان آمده بودند.

در این سرزمین و در میان آنگلو ساکسون های راهزن رسم بود که برای ملل مغلوب قانون وضع کنند و این قوانین اغلب بسیار سخت بود. اما در مورد ایمبر بنظر میرسد که قانون یکباره نارسا و نرم شده است و اگر از راه ریاضی محاسبه میشد مجازاتی که شامل او گردید با جنایت بزرگش تطبیق نمیکرد.

از اول معلوم بود که او مجازات میشود و در آن شکی نبود، حکم مرگ او صادر میشد اما ایمبر فقط يك جان داشت در حالیکه در دادخواست علیه او موضوع قتل انسانهای زیادی مطرح بود. دست او آنقدر بخون انسانها آغشته شده بود که نمیشد تعداد قربانیان او را دقیقاً معین کرد. مردم در حالیکه در پیاده روها چپق میکشیدند و یا کنار بخاریها کوژ میکردند در مورد تعداد قربانیان ایمبر حدس های بی اساس میزدند.

این قربانیان بیچاره همه سفیدپوست بودند و بطور انفرادی دوتائی و یادسته جمعی بقتل رسیده بودند و این آدم‌کشیهما چنان بی‌هدف و ناسنجیده بنظر میرسید که مدت‌ها حتی در روزگار ناخداایان و پس از آن در زمانیکه جویندگان طلا شروع به بهره‌برداری کردند و حاکمی از طرف دولت آمد، تا آن سرزمین را بخاطر ثروتی که داشت موظف به پرداخت کند نیز برای پلیس سوار اسرارآمیز بود، اما اسرارآمیزتر از آن این بود که ایمبر با پای خود به داوژن آمد و خود را تسلیم کرد.

دیرگاه بهار بود و رود یوکون زیر پوشش یخی خود میلغزید و میپیچید. پیرمرد سرخ‌پوست یازحمت از سربالائی ساحل رود بالا آمد و همچنانکه پلک‌هایش را بهم میزد در خیابان اصلی ایستاد. مردمی که آمدنش را دیدند، متوجه شدند که او یا پاهای ضعیف. نامطمئن و لرزان بسوی توده‌ای چوب رفت و روی آن نشست. یک روز تمام در آنجا نشست و به جریان مداوم عبور مردان سفیدپوست که از جلوی او میگذشتند خیره شد. بعضی‌ها باکنجکاوئی سرخود را برمیگرداندند تا جواب نگاه خیره او را بدهند و بیش از یک بار به پیرمرد تذکر داده شد. عده زیادی بعداً بخاطر آوزدند که متوجه این پدیده غیرعادی شده بودند و شگفت‌انگیزی آن نظرشان را جلب کرده بود.

اما فقط قسمت دیکن سن کوچک بود که قهرمان روز شود. دیکن کوچک با آرزوهائی بزرگ و یک مشت پول باین سرزمین آمده بود اما آرزوهای زیبای او همراه با پولهایش از میان رفت و ناچار برای اینکه بتواند پول بازگشت بشهر را تهیه کند در شرکت دلالی هولبروک و ماسون مشغول کار شد. آنسوی خیابان درست روبروی شرکت هولبروک و ماسون توده چوبی قرار داشت که ایمبر روی آن نشست بود.

دیکن سن قبل از آنکه برای خوردن ناشتائی برود ایمبر را از

بیمان پیران

پنجره دید و هنگامیکه پس از صرف صبحانه بازگشت و از پنجره بخارج نگریست سرخ پوست پیرهنوز هم در آنجا نشسته بود، دیکزن- سن بازم از پنجره بخارج نگریست و بعدها اونیز به استعداد درك سریع خویش میباید. او مرد رماتیکی بود و از این جهت بومی پیر و بی حرکت را که خاموش به گروه مهاجرین انگلوساکسون خیره شده بود به روح پلسدار نسل سرخ پوست تشبیه میکرد.

ساعتها گذشت اما ایمبر همچنان بی حرکت نشسته بود و هیچ يك از عضلاتش را تکان نمیداد. دیکزن سن بیاد مردی افتاد که یکبار راست روی سورتنه در میان خیابان نشسته بود و مردمی که از کنار او میگذشتند خیال میکردند که آن مرد امتراحت میکند اما هنگامیکه باو دست زدند فهمیدند که یخزده و سرد است. او در میان آن خیابان پر ازدحام یخزده بود و آنها برای اینکه او را دراز کنند و در تابوت بخوابانند مجبور شدند اول او را بکنار آتش بکشند تا کمی نرم شود. دیکزن سن از این خاطره بخود لرزید.

اندکی بعد دیکزن سن بخیبان آمد تا سیگاری بکشد و کمی هوای تازه تنفس کند. اتفاقاً در همان موقع امیلی تراویس از آنجا میگذشت. امیلی تراویس شیک، ظریف و جذاب بود و بدون توجه باین که در لندن است و یا در کلونڈیک همیشه همانطور که برازنده دختر يك مهندس معدن میلیونر است لباس میپوشید.

دیکزن سن کوچک سیگارش را لب پنجره گذاشت تا بتواند دوباره آنها زود پیدا کند و کلاهش را برداشت. آنها ده دقیقه باهم گفتگو کردند، آنگاه نگاه امیلی تراویس از روی شانۀ دیکزن سن کوچک بانظر افتاد و از وحشت فریاد کشید. دیکزن سن بعقب برگشت او هم وحشت زده شد، ایمبر از خیابان گذشته بود و اکنون، لاغر و گرسنه مانند يك سایه، ایستاده و نگاهش را بدختر دوخته بود.

دیکزن سن کوچک تمام شجاعت خود را جمع کرد و با صدائی لرزان پرسید: - چه میخواهی؟

ایمیر چیزی زیر لب گفت و به امیلی تراویس نزدیک شد، چنان او را باد، برانداز میکرد که گوئی میخواهد هرسانتیمتر از جسم او را در مغز خود نقش زند.

بنظر میرسید موهای قهوه‌ای نرم و رنگ‌گونه‌های او، طریف و کمی آفتاب سوخته بود و نرمی پرپروانه را بخاطر می‌آورد بیشتر توجه‌اش را جلب کرده است.

ایمیرگره دختر میگشت و او را باچنان نگاه حساب شده‌ای برانداز میکرد که گوئی خطوط پیکر یک اسب یا یک کشتی را بررسی میکند. در این حال که ایمیر گرد دختر میگشت گوشواره‌ی سرخ امیلی میان او و خورشید که فرو می‌خفت قرار گرفت و ایمیر لحظه‌ای ایستاد تا شفافیت سرخ رنگ آن را تماشا کند.

آنگاه دوباره پیش‌روی او آمد، و مدتی سخت در آن چشمان آبی خیره شد سپس غرغری کرد و یک دستش را روی بازوی امیلی در میان شانه و آرنج قرارداد و با دست دیگر ساعد او را گرفت و خم کرد.

انزجار و تعجب در خطوط چهره‌اش دیده شد و دست امیلی را با خردی تنفر آمیز رها کرد. آنگاه چیزی زیر لب گفته پشتش را بدختر کرد و متوجه دیکن سن شد. دیکن سن حرفهای او را نمی‌فهمید و امیلی تراویس می‌خندید. ایمیر مردم متوجه یکی از آنها میشد و پیشانی خود را پرچین میکرد. اما هر دوی آنها سر خود را به علامت نفهمیدن تکان میدادند.

ایمیر داشت میرفت که دختر صدازد، هی جیمی بیا اینجا. جیمی از آنطرف خیابان آمد، او سرخ‌پوستی درشت اندام و چاق بود که مثل سفیدپوستان لباس پوشیده بود و یک کلاه مکزیکی لبه پهن بر سر داشت او بدشواری و با صدائی گرفته با ایمیر سخن گفت زیرا به تمام لمبه‌های آن سرزمین آشنا نبود. سپس روی خود را به امیلی کرد و گفت:

— او از بومیان رودخانه ماهی سفید است، من زبانش را

نمی فهمم می خواهد یار رئیس سفیدپوستان صحبت کند

دیکن سن گفت - باحاکم؟

جیمی کمی با مرد سرخ پوست سخن گفت و چهره اش جدی و متأثر شد.

- خیال میکنم او کاپیتان آلکساندر را میخواهد، میگوید که مردان سفید زنان سفید و کودکان سفید پوست را کشته است، او خیلی آدم سفید پوست کشته است و میخواهد بمیرد.

دیکن سن به دستش حرکتی مشخص کننده داد و گفت - شاید دیوانه باشد.

جیمی گفت - شاید، شاید.

و بسوی ایمبر که هنوز سراغ رئیس سفیدپوستان را میگرفت برگشت. يك پاسبان به این جمع نزدیک شد و حرف ایمبر را شنید. او مرد جوانی بود و شانه و سینه ای فراخ و پاهائی محکم و بازداشت و اگر چه ایمبر بسیار بلندقد بود باز هم او يك گردن از ایمبر بلندتر بود.

چشمان خاکستری رنگش سرد و آرام بود، او نمایشگر خود آگاهی بود که در ریشه ای اصیل خانه داشت مردانگیش بدلیل جوانی تشدید میشد. او خیلی جوان بود و بنظر میرسید که گونه های برافش مانند گونه های يك زن سرخ میشود.

ایمبر احساس کرد که بسوی او کشیده میشود و بادیدن جای يك زخم شمشیر روی گونه او چشمانش درخشید و دست پزمرده اش را روی پای مرد جوان کشید و عضلات پیچیده او را نوازش کرد و با انگشت به سینه فراخ او کوبیده عضلات قهلوری را که چون يك زره روی شانه او را پوشیده بود فشار داد و لیس کرد. چند راهگذر کتجگا و باین گروه اضافه شدند، آنها کارگران خشن معدن، کوه و مرز نشینانی بودند که بازماندگان نسلی بلند پناوشانه پهن بشمار میرفتند.

ایمبر از یکی بدیگران نگاه کرد و آنگاه بصدای بلند چیزی

بزیان بومیان رودخانه ماهی سفید گفت .

دیکن سن پرسید - چه میگوید؟

جیمی توضیح داد - میگوید این پاسبان يك مرد است!

دیکن سن که کوتاه قد بود بعلت حضور دوشیزه تراویس از

سؤال خود پشیمان شد.

پاسبان دلش بحال دیکن سن سوخت و یکمک اوشتافت.

- خیال میکنم، چیزی درمآجرای این مرد هست من او را نزد

کاپیتان میبرم، جیمی باو بگو همراه من بیاید.

جیمی باز هم بسختی این مطلب را به ایمبر فهمانید، ایمبر

غرغری رضایت آمیز کرد.

امیلی تراویس گفت - جیمی از او پرس که چرا بازوی مرا

گرفت؟

جیمی پرسید و جوابش را گرفت - میگوید تو ترسو نیستی .

امیلی تراویس خوشحال بنظر میرسید .

- میگوید توقوی نیستی، مثل يك كودك ظریف هستی، او

میتواند با دست هایش ترا درهم بشکند، بنظرش مسخره و عجیب

میآید که تو بتوانی مادر مردانی مثل این پاسبان قوی هیکل بشوی.

امیلی تراویس مرش را بلند نکرد و گونه هایش سرخ شد ،

دیکن سن کوچک نیز سرخ و سخت شرمزده شد. خون جوان پاسبان

به چهره اش هجوم آورد و باخشونت گفت - بیا

و راه خود را میان آن گروه باز کرد.

باین ترتیب ایمبر به قرارگاه نظامی راه یافت، در آنجا او با

میل خود همه چیز را اعتراف کرد و دیگر هرگز از آنجا بازنگشت.

ایمبر بسیار فرسوده شده بود، خستگی ناامیدی و پیری روی چهره اش

پدیدار بود، شانه هایش آویخته و چشم هایش بی نور شده بود، موهای

ژولیده اش مینبایست سفید شده باشد اما آفتاب باد و طوفان آنها

را سوزانده و درهم ریخته بود بطوریکه بی رنگ و بی روح فروآویخته

. بود .

او هیچ توجهی به رویدادهای پیرامون خود نشان نمیداد. سالن محاکمه پر از مردان ساحل رودخانه‌ها و راهبها بود. در صدای غرغر آهسته آنها طنینی شوم وجود داشت که یگوش ایمبر چون خش‌خش دریا در ژرفنای مغاره‌ها می‌آمد. او درکنار پنجره نشسته و گاه‌گاه نگاهش بایبی توجهی روی تصاویر تیره خارج بیحرکت میماند. آسمان پوشیده بود و باران ریز و تیره‌ای فرو میریخت رود یوکون بالاآمده و آب بدون یخ آن شهر را فرامیگرفت، درخیابان اصلی مردم بی‌آرام با قایق بی‌رسو میرفتند.

ایمبر میدید که اغلب قایق‌ها بگوشه‌ای از خیابان پیچیده و در چهارگوشه‌ای که میدان مشق قرارگاه بود و اکنون آب‌آنها فراگرفته بود توقف میکردند. گهگاه قایق‌ها زیر پنجره از نظرش پنهان میشدند و او صدای برخورد آنها را با تیرهای ساختمان و نیز صدای سر نشینان قایق‌ها را که از پنجره طبقه پائین داخل میشدند میشنید. صدای حرکت آنها در اطاق پائین که پراز آب شده بود بگوشش میرسید، آنها از پله‌ها بالا آمده و کلاههای خود را برمی‌داشتند و با چکمه‌هایی که از آن آب میچکید داخل شده و به جمع منتظران می‌پیوستند. در همان حال که آنها نگاه خود را به ایمبر می‌دوختند و در انتظار ی خشم‌آلود از مجازاتی که شاملش میشد لذت میبردند ایمبر نیز به آنها مینگریست و به‌رسوم و قوانینشان می‌اندیشید که هرگز خاموش نمیشدند بلکه همیشه دردوران‌های خوب و بد، بهنگام فراوانی و قحطی و روزگار رنج‌و ترس و مرگ وجود داشتند و مدام تا پایان تمام روزگارا اثر میکردند.

مردی روی میزکوفت و گفتگوها خاموش شده، ایمبر به آن مرد نگریست، بنظر می‌رسید که قدرت دردست اوست اما ایمبر دریافت مردی که پشت میز عقبی نشسته است و پیشانی چهارگوش دارد

رئیس همه ورئیس آن مردی است که روی میز کوفت.
 مرد دیگری از پشت همان میز برخاست و از روی دسته‌ای کاغذ شروع به خواندن کرد با شروع هر صفحه سینه‌اش را صاف میکرد و در پایان آن انگشتش را ترمی نمود. آنچه که او میخواند برای ایمبر قابل فهم نبود اما دیگران می‌فهمیدند و ایمبر میدید که آنها خشمگین میشوند، و گاه‌گاه آنها بسیار خشمگین می‌شدند. حتی یکبار مردی با کلماتی تند و آتشین که سخت روی آنها تکیه میکرد با ناسزا گفت تا اینکه مردی که پشت میز نشسته بود با کوفتن بروی میز او را ساکت کرد.

آن مرد مدتی بی‌پایان خواند، صدای یکتواخت او ایمبر را بخوبی پردازید و اداشت و هنگامیکه ساکت شد ایمبر در ژرفنای رویایش فرورفته بود.

صدائی بزبان بومیان رودخانه ماهی سفید او را فراخواند، ایمبر بخود آمد و پسر خواهرش را باز شناخت، مرد جوانی که سالهای پیش سفر کرده بود تا نزد سفیدپوستان اقامت کند.

مرد جوان بجای سلام گفت - تو دیگر مرا نمی‌شناسی؟
 ایمبر جواب داد - چرا تو هوکان هستی که سفر کردی، مادرت مرده است.

هوکان گفت - اوزنی پیر بود.

اما ایمبر نشنید، هوکان دستش را روی شانه او گذاشت و او را بیدار کرد.

- من آنچه را که این مرد گفت برای تو میگویم، این داستان کارهای خلافی است که تو انجام داده‌ای و، ای دیوانه، برای کاپیتان تعریف کرده‌ای، و تو توضیح خواهی داد که آیا درست است یا نه، این چنین دستور داده شده است.

هوکان وارد دسته مذهبی شده در آنجا خواندن و نوشتن آموخته بود و اینک دسته کاغذی را که آن مرد از روی آن خوانده بود در دست

داشت این کاغذها حاوی اعترافاتى بود که ایمبر نزد کاپیتان کرده و جیمی آنرا ترجمه و یک نفر نوشته بود.

هوکان شروع بخواندن کرده، ایمبر چند لحظه گوش فرا داد، آنگاه شگفتی بر چهره او ظاهر شد و بتندی سخن هوکان را قطع کرد.

هوکان این چیزهائی است که من گفته‌ام و اکنون از دهان تو بیرون می‌آید در حالیکه گوش‌های تو آنرا نشنیده است. هوکان تبسمی رضایت‌آمیز کرد و چین میان پیشانی‌اش از هم باز شد.

نه، این‌ها در این کاغذ است، گوش من آنرا نشنیده است، از روی این کاغذ بوسیله چشم‌انم بمغزم راه می‌یابد و از دهان بسوی تومی‌آید، این راهی است که می‌رود.

این راهی است که می‌رود؟ و از روی این کاغذها! صدای ایمبر که کاغذ را در دست گرفته و بخطوط خیره شده بود طنین احترام آمیزی بخود گرفت.

این جادوی بزرگی است هوکان، و تو یک جادوگر هستی. مرد جوان بابی اعتنائی و غرور جواب داد - این ماور نیست. آنگاه یک جمله را خواند.

در این سال، قبل از شکستن یخها یک پیرمرد با کودکی که می‌لنگید آمد، آنها را من کشتم پیرمرد سرو صدای زیادی میکرد. ایمبر بانفس بریده حرف او را قطع کرد.

این درست است او خیلی سرو صدا کرد و مدتی طول کشید تا مرد، اما هوکان تو اینها را از کجا میدانی، شاید رئیس مردان سفید پوست برای تعریف کرده است؟ هیچ کس ندیده است و تنها کسی است که من برایش تعریف کرده‌ام.

هوکان بی‌صبرانه سرش را تکان داد - دیوانه مگر بتو نگفتم که اینها روی کاغذ است. ایمبر بکاغذ خیره شده.

— همانطور که شکارچی برف را مینگرد و میگوید، تازه دیروز از اینجا يك خرگوش گذشته است، اینجا روی علفها توقف کرده، گوش فرا داده، صدائی شنیده و ترسیده، اینجا بازگشته و گریخته، اینجا پرشهای بلند و سریعی کرده است و اینجا يك سیاهگوش با پرشهایی بلند و سریعتر آمده، در اینجا که پنجهها عمیقتر در برف نشسته‌اند سیاهگوش پرش بلندتری کرده و در اینجا خرگوش را گرفته و خرگوش زیراو افتاده است، و در اینجا فقط ال‌رپای سیاهگوش مانده و دیگر از خرگوش اثری نیست، همانطور که شکارچی آثار را روی برف میبیند و میگوید، این‌طور و آن‌طور، توهم کاغذ را نگاه میکنی و کارهایی را که ایمبر پیر کرده است می‌فهمی.

هوکان گفت — همین‌طور است، گوش‌کن و زبان پرگویت را میان دندانهایت نگهدار تا از تو بخواهند که صحبت کنی.

سپس هوکان اعترافات او را برایش خواند، مدت زیادی طول کشید و ایمبر متفکرانه و ساکت نشسته بود، سرانجام گفت:

— این همان چیزهایی است که من گفتم و حقیقت دارد، من پیر شده‌ام هوکان، اما چیزهایی بیام می‌آید که مدت‌ها فراموش کرده بودم و رئیس سفیدپوستان باید از آنها باخبر شود. اولی يك مرد بود که با تله‌های آهنین بسیار خوبی از روی یخچالها آمد و او بود که سگ‌آبی‌های رودخانه ماهی‌سفید را شکار کرد، من او را کشتم، بعد هم سه مرد بودند که مدت‌ها پیش در ساحل رودخانه ماهی‌سفید در جستجوی طلا بودند، من آنها را هم کشتم و جسدشان را برای درندگان گذاشتم، پنجمی مردی بود که يك قایق و مقدار زیادی گوشت با خود داشت.

هنگامیکه ایمبر برای فکر کردن سکوت میکرد هوکان آنچه را که او گفته بود ترجمه میکرد و يك نفر آنها را می‌نوشت.

دادگاه بال‌الشهاب باین ماجراهای «کوچک و بی‌آلایش» گوش میداد تا اینکه ایمبر از مرد موقرمز و لوجی صحبت کرد که با يك تیر

از فاصله‌ای بعید کشته بود. مردی از صفوف جلوی تماشاچیان گفت -
 لعنتی

موهای اونیز قرمز بود و این واژه را بالحنی سخت شمگین تکرار کرد. لعنتی این برادر من بیل بود.

از آن ببعده در تمام مدت دادگاه، واژه لعنتی با فواصل معینی بگوش میرسید و نه دوستان می‌توانستند او را ساکت کنند و نه مردی که پشت میز نشسته بود.

سرایمیر فرو افتاد و چشمانش تیره شد گوئی با پرده‌ای که جهان را از او پنهان می‌داشت پوشیده گردید.
 هوکان دوباره او را بیدار کرد.

- ایمیر بر خیز، دستور داده شده تعریف کنی که چرا این کارهای شوم را انجام داده و این آدم‌ها را کشته‌ای و چرا باینجا آمده‌ای تا قانون درباره تو اجرا شود.

ایمیر کاهل و لرزان از جای برخاست و آهسته شروع بصحبت کرد اما هوکان حرفش را قطع کرد و به مردی که پیشانی چهارگوش داشت گفت:

- این پیرمرد کاملاً دیوانه است. سخنانش احمقانه و مثل حرف‌های يك كودك است.

مردی که پیشانی چهارگوش داشت گفت - ما می‌خواهیم صحبت‌های او را که چون حرف‌های يك كودك است بشنویم، مایلیم آنها را لغت بلغت همانطور که می‌گوید بشنویم، می‌فهمی؟

هوکان فهمید و چشمان ایمیر برق زد زیرا او گفتگوی پسر خواهرش را با آن مرد مقتدر فهمیده بود. آنگاه داستان شروع شد حماسه يك میهن پرست برنز رنگ، حماسه‌ای که ارزش آنها را داشت که در قالب برنز ریخته شده و برای نسل‌های آینده حفظ شود. سکوتی شکفت‌آور حکم فرما شد و قاضی که پیشانی چهارگوش داشت سرش را روی دستش تکیه داد و به روح خود و روح نسل خود می‌

اندیشید، هیچ چیز جز صدای عمیق ایمبر بگوش نمی‌رسید. و این صدا منظم با صدای زیر مترجم و گاه‌گاه باواژه لعنتی که مرد مو قرمز متفکرانه و شگفت‌زده بزبان می‌آورد و چون ناقوس يك کلیسا طنینی ژرف داشت قطع میشد.

هوکان که تحت تاثیر طنین وحشی و ریتم داستان قرار گرفته بود. وحشی‌گری ذاتی‌اش بر او تسلط یافت و پرورش در گروه مذهبی و شهرنشینی خود را فراموش نموده چنین ترجمه کرد:

— من ایمبر از رودخانه ماهی سفید هستم، پدرم اوتسباوک نام داشت و يك مرد واقعی بود بهنگامیکه من کوچک بودم سرزمین ما از تابش خورشید گرم و شاد بود، مردم قبیلۀ ما نه اشتیاق چیزهای بیگانه را داشتند و نه صداهای تازه می‌شنیدند. و راه پدرانشان راه آنها نیز بود. زنان مطیع مردها بودند و مردان بانگاه رضایت بآنها مینگریستند، کودکان بسینه زنان آویخته بودند و شکم زنان پراز افراد آینده قبیلۀ بود، مردان در آن روزگار مرد بودند، در صلح و فراوانی و نیز در جنگ و قحطی مرد بودند.

در آن روزگار در آنها ماهی فراوانتر و در جنگل‌ها شکار بیشتر از امروز بود. سگهای ما از نسل گرگ بودند، تنشان از پشم گرم پوشیده و در مقابل طوفان و یخبندان مقاوم بودند و هنگامیکه مردان قبیلۀ پلی به سرزمین ما می‌آمدند آنها را میکشتیم و یا کشته میشدیم. زیرا ما مردان قبیلۀ رودخانه ماهی سفید واقعاً مرد بودیم، و پدران ما و پدران پدران ما بپلی‌ها جنگیده و مرزهای سرزمین ما را مشخص کرده بودند.

آری، ما هم مثل سگهایمان بودیم تا اینکه روزی اولین مرد سفیدپوست پیمان ما آمد. او بادیست و پا خود را روی بر فمابه پیش میکشید و پوستش از سرما کشیده شده و استخوانهایش بیرون زده بود. ما بخود میگفتیم که هرگز چنین مردی وجود نداشته است و تعجب میکردیم که او از کدامین قبیلۀ ناشناس است و زادگاه او

کجاست .

او ضعیف بود، خیلی، مثل يك كودك بطوریکه مايك پوست گرم و جانی نزدك آتش باو دادیم و همانگونه که بکودکان غذا میدهند باو غذا خوراندیم و سگی نیز باو بود به بزرگی سه تا از سگهای ما اما بسیار ضعیف بود. پشم این سگ کوتاه بود و گرمی نداشت و دمش یخ زده و نوک آن افتاده بود. باین سگ بیگانه هم غذا دادیم و سگهایمان را دور کردیم تا آن سگ بتواند در کنار آتش بنخابد و گرنه سگهای ما آنرا میکشند. گوشت گوزن و ماهی هاشی که ما در آفتاب خشک کرده بودیم آن مرد و سگش را دوباره قوی کرد و همچنان که آنها قوی شدند، بزرگ و نترس گردیدند. و مرد با صدای بلند سخن میگفت و به پیران و مردان جوان میخندید و دختران جوان را بانگاه هوس آلود مینگریست. و سگ او با سگهای ما میجنگید و با اینکه نرم بود و پشمی کوتاه داشت در يك روز سه تا از آنها را کشت.

هنگامیکه ما از آن مرد دربارهٔ قبیله اش پرسیدیم گفت: من برادران زیادی دارم و خندهٔ زشتی کرد و وقتیکه کاملاً قوی شد سفر کرد و نودا دختر رئیس قبیله هم با او رفت.

آنگاه یکی از سگهای مادهٔ ما زائید. هرگز کسی چنین سگی ندیده است. سری بزرگ، دهانی گشاد و پشم کوتاه داشت و سخت ناتوان بود. من هنوز پدرم او تسباوک را که مردی قوی بود بروشنی زیاد بیاد میآورم. بعلمت این همه ناتوانی صورتش از خشم سیاه شده بود، او يك سنگ برداشت و هماندم دیگر از ناتوانی اثری نبود.

پس از سپری شدن دو تابستان نودا در حالیکه يك كودك در بغل داشت بازگشت و باین ترتیب ماجرا شروع شد. آنگاه يك سفید پوست دیگر با سگهای پشم کوتاه نزد ما آمد و به هنگامیکه سفر میکرد سگها را نزد ما باقی گذاشت و شش سگ قوی از سگهای ما را در مقابل يك طپانچهٔ عالی از کوسو-تی برادر مادر من خریده با خود برد. کوسو-تی به طپانچه اش سخت میباید و به تیر و کمانهای ما میخندید

و آنها را زنانه مینامید. سپس خواست که باطپانچه يك خرس را شکار کند.

خوب، مشهور است که شکار خرس باطپانچه درست نیست، اما ما چگونه میتوانستیم این مطلب را بدانیم؟ و کوسو-تی چگونه میتواند بداند؟ او با طپانچه بشکار خرس رفت و شش بار آتش کرد، اما خرس غرشی کرد و او را به سینه فشرد گویی او يك تخم مرغ است، همانگونه که عسل از لانه زنبورهای وحشی می چکد مغز کوسو-تی نیز بزمین ریخت. او شکارچی خوبی بود و دیگر کسی وجود نداشت که برای زن و بچه های او گوشت بیاورد و مامکنر شدید و گفتیم که آنچه برای مرد سفید پوست خوب است برای ما خوب نیست و این حقیقت دارد. مردان سفید پوست زیاد وقوی هستند اما رسوم آنها ما را ناپود کرده است.

سومین مرد سفید پوست باثروتی زیاد و گوناگون مانند خدا-های مختلف و چیزهای دیگر نزد ما آمد. او بیست تا از قویترین سگهای ما را گرفت و باهدیه های زیاد و قول های بزرگ ده نفر از شکارچیان ما را با خود بسفری برد که کسی از مقصد آن اطلاعی نداشت. میگویند که آنها در برف برفراز کوهستان های یخ زده، جایی که هرگز انسانی نبوده است و یا روی تپه های خاموشی که در آنسوی انتهای جهان قراز دارد کشته شدند. بهر حال دیگر مردم قبیلۀ رودخانه ماهی سفید آن سگها و شکارچیان جوان را ندیدند. و با گذشت سالها بیشتر مردان سفید پوست نزد ما آمدند و همیشه در ازاء پول و هدیه مردان جوان ما را با خود میبردند گاه گاه این مردان باز میگشتند و داستانهای غریبی از خطرات و رنج هایی که در سرزمینهای آن طرف قبیلۀ پولی ها وجود دارد تعریف میکردند و گاه گاه نیز باز نمیگشتند و ما میگفتیم که اگر مردان سفید پوست از بخطر انداختن زندگی خود نمیترسند باهن دلیل است که آنها زیاد هستند اما ماساکنان ساحل رودخانه ماهی سفید کم هستیم و مردان ما اجازه ندارند بسفر بروند.

اما مردان و دختران جوان بازم میرفتند و ما بسیار خشمگین بودیم. حقیقت دارد که ما آرد و چربی نمک زده می خوردیم و چای که بما بسیار لذت میبخشد مینوشیدیم اما وقتی که چای بدست نمی آوردیم سخت ناراحت و زود خشمگین میشدیم. ماهوس چیزهایی را میگردیم که مردان سفید پوست با ما معامله میکردند. معامله، معامله، همیشه معامله میشد. در یک زمستان ما گوشت های خود را... دادیم و ساعت های بی مصرف - سوهانهای کهنه و طپانچه هایی که فستک نداشت گرفتیم. آنگاه گرسنگی فشار آورد و ما گوشت نداشتیم و پیش از آنکه بهار فرا رسد دو یست نفر از ما مردند و ما گفتیم که اکنون ما ضعیف شده ایم و پلای ما حمله کرده ما را نابود میکنند.

اما روزگار پلای ما نیز مانند ما بود و آنها ضعیف تر از آن بودند که ما حمله کنند. پدر من اوتسیاوک آن مرد قوی که دیگر پیرمرد و بسیار عاقل شده بود به رئیس قبیله گفت:

- ببین... سگهای ما بی ارزشند و دیگر پرپشم و قوی نیستند و در سرما و هنگام کشیدن سورتها میمیرند، بگذار بدهکده برویم و آنها را بکشیم و قطع آنها را که از نسل گرگ هستند نگهداریم و بگذار که این سگها را شب هنگام در خارج ببندیم تا بتوانند با گرگهای وحشی جفت شوند و باین ترتیب ما بازم سگ های قوی و پرپشم خواهیم داشت.

و سخنان او مورد قبول واقع شد و قبیله رودخانه ماهی سفید بخاطر سگهایش که بهترین سگهای آن سرزمین بود معروف شد. اما ما بخاطر خودمان معروف نشدیم. بهترین مردان و زنان جوان ما با سفید پوستان رفته بودند تا اژدهاها و رودخانه ها بسرزمین های دور سفر کنند و زنان جوان مانند نودا پیروشکسته باز میگشتند، یا هرگز باز نمی گشتند، و مردان جوان با سخنان بیپوده و رفتاری خشن باز میگشتند تا مدتی در کنار آتشی های ما بیاسایند. آنها روزها و شب های زیادی سیخوردند و بازی میکردند و بی آزایی بزرگی در دل

آنها بود، تا اینکه صدای مردان سفید پوست بگوششان میرسید و بازهم بسوی سوزمین‌های ناشناس سفر میکردند. و آنها دیگر حرمت و احترام گذشته را نداشتند و رسوم قدیمی و رئیس قبیله و جادوگر را مسخره میکردند. آری ما بومیان رودخانه ماهی سفید، توده‌ای بودیم ما پوستهای گرم خود را میفروختیم و توتون و یسکی و پارچه‌های پشمی نازک میگرفتیم و....

در آنجا از سرما می‌لرزیدیم. همه ما سرما خوردیم و مردان و زنان شبهای دراز سرفه و عرق میکردند و شکارچیان وقتی بدنبال زدیای شکار میرفتند روی برف خون تفت میگردند و هر روز از سینه یکتفر خون میآمد و میمرد. و زنها کمتر بچه میزائیدند و کودکان آنها ضعیف و رنجور بودند. و بیماریهای دیگری هم از سفیدپوستان بما سرایت کرد بیماریهایی که ما هرگز نمیشناختیم و معالجه آنها نمیدانستیم. من شنیدم که این بیماریها را آبله و سرخک می‌نامند، همانگونه که ماهی بهنگام پائیز در آب‌های ساکن کوهستان تخم میریزد و میمیرد ما هم از این بیماریها میمردیم و عجیب آنکه بازهم مردان سفیدپوست مانند نفس مرگ می‌آیند. تمام راههای آنها بسوی مرگ می‌رود.

دماغ آنها از مرگ پراست و با وجود این نمی‌میرند. آنها و یسکی توتون و سنگ‌های پشم کوتاه دارند، آنها بیماریهای زیاد، آبله سرخک سرفه و خونریزی سینه دارند، آنها پوستی سفید دارند که در مقابل سرما و طوفان حساس است، آنها گلپانچه دارند که شش بار پشت سرهم آتش میکند اما بی‌ارزش است با وجود این فربه میشوند و با تمام این بیماریها رشد میکنند و دست سنگینی روی تمام این جهان می‌اندازند و ملت‌های آنها سخت لگدکوب میکنند.

زنان آنها مانند کودکان ظریف و شکستنی‌اند و با وجود چنین مادرانی مردان سپید هرگز درهم نمی‌شکنند و از تمام این نرمیها و بیماریها، نیرو، قدرت و حکمرانی می‌روید.

آنها خدایان و شیاطین‌اند، هرچه هستند من نمیدانم آنچه من ایمبر پیربومی رودخانه ماهی سفید میدانم این است که این مردان سفیدپوست که بهمه جای دنیا میروند و میجنگند برای ما قابل درک نیستند. آری شکار در جنگل‌ها کمتر میشد. راست است که تفنگ مرد سفیدپوست اسلحه بسیار خوبی است و از مسافت دور میکشد اما هنگامیکه شکاری برای کشتن نیست تفنگ چه فایده دارد؟

وقتی که من درکنار رودخانه ماهی سفید کودکی بیش نبودم روی مرتبه‌گوزن بود و هر سال شکار بیشماری می‌آمد، اما اکنون شکارچی باید ده روز تمام بدنبال یک ردپا برود و چشمش حتی بیک شکار هم نمی‌افتد شکارهای بیشمار از میان رفته‌اند. باز هم میگویم، تفنگ که از مسافت دور میکشد وقتی هیچ چیز برای کشتن نیست ارزش ندارد.

ومن، ایمبر با این چیزها می‌اندیشیدیم و میدیدیم که قبیله رودخانه ماهی سفید، پلی‌ها و سایر قبایل آن سرزمین نیز مانند شکارهای جنگل نابود شده‌اند. مدت‌های درازی می‌اندیشیدم و با جادوگران و پیران عاقل صحبت میکردم، از دهکده دوری میگرفتم تا هیاهوی آن مزاحم نشود و گوشت نمی‌خوردم تا شکم من سنگین نگردد و چشم‌ها و گوش‌هایم تیز بمانند. مدت‌ها بی‌آنکه بخوابم در جنگل می‌نشستم و باچشمان باز و گوش‌های صبور منتظر علائم و کلماتی بودم که می‌بایست پدید آیند. درسیاهی شب تنها از ساحل رودخانه، جایی که باد ناله و آب صدا میکرد پائین میرفتم و در میان درختان از ارواح تمام جادوگران کمک می‌خواستم.

سرانجام سگ‌های پشم‌کوتاه بیاد من آمدند، گوئی خواب میدیدم، و راه پیش‌پای من روشن شد.

پاراهنمائی اتسباوک که پدر من و مردی قوی بود خون سگ‌های ما پاك مانده بود و ما توانسته بودیم از پوست گرم و نیروی آنها استفاده کنیم.

من بدهکده بازگشتم و به مردان گفتم، قبیله سفیدپوستان قبیله بزرگی است و مطمئناً دیگر درس‌رزمین آنها شکار وجود ندارد و حالا نزد مامی آیند تا زمین‌های تازه بدست آورند.

اما آنها ما را ضعیف می‌کنند و ما مجبوریم بمیریم آنها ملتی سخت‌گرسنه‌اند هم اکنون شکارها از سرزمین ما کوچ کرده‌اند و اگر بخواهیم زندگی کنیم باید با آنها همان کاری را بکنیم که با سگهایشان کردیم.

من باز هم سخن گفتم و پیشنهاد جنگ دادم و مردان قبیله ماهی سفیدگوش کردند و حرفهائی زدند و بعضی‌ها از چهره‌های بی تفاوتی سخن گفتند اما هیچ‌کس از اعمال شجاعانه و جنگ حرفی نزد. در حالیکه مردان جوان نرم مانند آب و ترسو بودند من میدیدم که پیر مردان ساکت بودند و در چشمشان برق آتش می‌درخشید. و هنگامیکه تمامی قبیله خفت و هیچ‌کس اطلاعی نداشت من پیرمردان را به جنگ بردم و باز هم با آنها صحبت کردم. ما با هم متحد شدیم و روزهای خوب جوانی و سرزمین آزاد، ثروت، شادی و تابش خورشید را بیاد آوردیم و یکدیگر را برادر خواندیم و برای رازداری و پیمان استوار سوگند خوردیم تا سرزمین‌مان را از نسل ناپاکی که در آن خانه گرفته بود پاک کنیم. واضح است که ما احمق بودیم، ما پیران قبیله ماهی سفید چگونه میتوانستیم آنها بدانیم؟

و من برای اینکه دیگران را بجنبش درآورم اولین عمل خود را انجام دادم. من در ساحل یوکون پنهان شدم تا اینکه اولین قایق از رودخانه پائین آمد. در قایق دومرد سفید پوست نشسته بودند هنگامیکه من در ساحل از جای برخاستم و دستم را بلند کردم آنها راه خود را تغییر داده و بسوی من پارو زدند. و وقتی مردی که در جلوی قایق نشسته بود سرش را بلند کرد تا بداند که من چه می‌خواهم، تیر من صوت کشتان در گلویش نشست و او دانست که من چه می‌خواهم. مرد دومی که در پشت قایق نشسته بود تفنگ را تانیمه روی

شانه آورده که یکی از سه نیزه من باو اصابت کرد هنگامیکه مردان پیر گرد من جمع شدند گفتم :

— این تازه اول کار است، بعدها ما مردان جوان را که هنوز قوی هستند جمع خواهیم کرد، و آنگاه کار ساده تر خواهد شد.

آنگاه جسد آن دوسرد را بآب انداختیم و قایق را که قایق بسیار خوبی بود و همچنین اشیائی که در آن بود آتش زدیم، اما ابتدا آن اشیاء را بررسی کردیم. چند کیسه چرمی بود که ما با چاقو روی خود پاره کردیم. آن ها پراز کاغذ بود و مثل این کاغذ که تو از روی آن میخوانی علامتی داشت ما از دیدن این علامت تعجب کردیم و چیزی نفهمیدیم. اما اکنون که تو تعریف کردی من آگاه شده ام و میدانم که آن علامات گفتار انسان ها بود.

هنگامیکه هوکان تمام آن داستان را ترجمه کرد، صدای نجوا و غرض در سالن دادگاه برخاست و مردی به صدای بلند گفت:

— این همان قایق پستی بود که در سال ۱۸۹۱ گم شد، پیتر جیمز ودلانی آنرا حمل میکردند و آخرین بار خبر آنها از لی بارژ آمد که در آنجا به ماتروز برخوردند بودند.

منشی دادگاه همچنان مینوشت و بتاریخ شمال یک فصل افزوده شد.

ایمبر آهسته ادامه داد — دیگر چیز زیادی نیست آنچه که ما انجام داده ایم در این کاغذ نوشته شده است، ما مردان پیری بودیم و نمی فهمیدیم. حتی من ایمبر اکنون هم نمی فهمم، ما پنهانی میکشیم و میکشیم زیرا پیری ما را زیرک کرده بود و ما یاد گرفته بودیم که وقتی عجله نکنیم کار بسرعت انجام میشود.

هنگامیکه مردان سفید پوست بانگاه های خشم آلود و گفتارهای خشن نزد ما آمدند و شش نفر از جوانان ما را بزنجیر کشیده و باخوب بردند ما دانستیم که باز هم باید بکشیم. ما پیران یکی بعد از دیگری از ساحل رودخانه ما می سفید بسوی سرزمین های ناشناس رفتیم و

این عمل شجاعانه‌ای بود ما پیر بودیم، اما ترس از سرزمین‌های دور برای مردان پیر ترسی وحشتناک است.

بدین ترتیب ما زیرکانه و بدون شتاب میکشتم، در چلیکوت و مصب رودخانه از دره‌ها تا دریاها هر جا که مردان سفید پوست راه می‌افتادند و اقامت میکردند ما میکشتم. این حقیقت دارد، آنها می‌مردند اما بی‌فایده بود، چون بازم از فراز کوهستان‌ها می‌آمدند و همیشه بیشتر میشدند در حالیکه ما پیران کمتر میشدیم. من مرد سفید پوستی را بیاد می‌آورم که در گذرگاه گوزن‌ها چادر زده بود. او مرد کوچکی اندامی بود و سه نفر از پیران وقتی که او خفته بود بر سرش ریختند روز بعد من آن چهار نفر را دیدم - مرد سفید پوست تنها کسی بود که هنوز نفس میکشید نفس او آنقدر قوی بود که بتواند قبل از آنکه بمیرد مرا لعنت کند. و باین ترتیب پیران یکی بعد از دیگری مردند. مردان پیر قبایل دیگر ترسو بودند و نمیخواستند بیا بیوندند. همانطور که گفتیم پیران یکی پس از دیگری مردند تا اینکه تنها من باقی ماندم.

من ایمر از بومیان رودخانه ماهی سفید هستم و پدرم اوتسبا - اوک مردی قوی بود. اینک دیگر قبیله رودخانه ماهی سفید وجود ندارد و از پیران من آخرین نفر هستم. مردان و زنان جوان سفر کرده‌اند تا با پلی‌ها و یالاکس‌ها زندگی کنند و بیشتر آنها بمردان سفید پوست پیوسته‌اند.

من بسیار پیر و خسته شده‌ام و چون جنگیدن با قانون بی‌فایده است، هوکان، همانطور که گفتم آمده‌ام تا قانون درباره من اجرا شود.

هوکان گفت - ای ایمر براستی تودیوانه‌ای. اما ایمر در خیالهایش سرگردان بود. قاضی که پیشانی چهار

گوش داشت نیز درخیالمهایش غرق شده بود و تمام نسل او - نسلی آهنین - تنها نسل قانون‌گذار و جهان‌ساز در تصویری خیالی و عظیم پیش چشم او مجسم گردید. و از پشت پرده‌ای بسرخ صبحگاه این نسل را میدید که در جنگل‌های تاریک و دریا‌های تیره در پیروزی خون-آلودی میدرخشد و در سراسیمه‌های نیمه تاریک شن‌های خون‌آلودی را میدید که بردامان شب میچکند. و در تمام این‌ها قانون را میدید، قانون قوی - بیرحم تغییر ناپذیری را که حاکم و بزرگتر از انسان‌های کوچکی بود که آنرا عمل میکردند یا منکوبش میشدند - همچنانکه از او هم بزرگتر بود، از او که اکنون قلبش اشتیاق صلح راداشت.

(چون زمانهای قدیم باز آنمرد سفر میکرد)

در تابستان سال ۱۸۹۷ بود که آرامش خانواده تارواتر بهم خورد. پدر بزرگ پس از ده سال زندگی در قید و فشار دوباره سرکشی میکرد. این بار تب طلای کلونیدیک بود.

اولین و تنها نشانه این تب آواز خواندن بود. پدر بزرگ فقط یک شعر را میخواند و از آنهم بیش از چهار بیت بند اول را نمیدانست. هنگامیکه او صدای گرفته و بریده اش را بلند میکرد و میخواند :

چون زمانهای قدیم
باز آن مرد سفر میکرد
کسی امروز نبندد ره ما
که سفرها بکنیم
و بگردیم بدنبال طلا

تمام افراد فامیل میدانستند که پاهای او دوباره میخارد و چون قدیمی در مغزش میجوشد. ده سال پیشتر نیز، بهنگامیکه تب طلا باودست داده بود و میخواست به پاتاگون برود و طلا بدست بیاورد همین شعر را باهنگ آوازهای کلیسا میخواند.

در آن زمان تمام افراد فامیل با او مخالفت کردند و روزگار سختی با او داشتند. هنگامیکه هیچ چیز تصمیم او را متزلزل نکرد و کلائی نزد او فرستادند و تهدید کردند که اموالش را میگیرند و در تیمارستان زندانی اش می کنند و این برای مردی که یک ربع قرن پیشتر تمام دارائی اش را در کالیفرنیا از دست داده و از آن پس هم در کار تجارت لیاقتی نشان نداده بود رفتار درستی بود.

چون زمانهای قدیم...

تهدید وکلا جان تارواتر راست برانگیخت، زیرا بعقیده او از میان تمام انسانها همین وکلا بودند که دارائی زیاد او را از دستش بیرون آورده بودند. در آن زمان که تبطلای پاتاگون را داشت تنها فکر یک چنین وسیله مؤثری کافی بود که او را شفا بدهد. او بسرعت نشان داد که دیوانه نیست، باین ترتیب که تب را از خود دور کرد و از رفتن به پاتاگون منصرف شد.

بعد از آن نشان داد که در حقیقت چقدر دیوانه است، باین ترتیب که شخصاً ده جریب زمین باضافه خانه، انبارها، وحقآب را به فامیلش انتقال داد. همچنین ۸۰۰ دلار پس انداز ثروت از دست رفته اش را بنام آنها کرد. از این جهت فامیل دیگر برای فرستادن او به تیمارستان دلیلی نداشت.

ماری دختر بزرگ او که در همان زمان که پدرش سیگار کشیدن را ترک کرد مادر بزرگ شده بود میگفت - اوقات پدر بزرگ تلخ است.

تنها چیزی که او برای خود نگهداشت یک جفت اسب پیر و یک اطاق در آن خانه پر جمعیت بود. چون گفته بود که نمیخواهد مدیون کسی باشد این وظیفه را باو محول کردند که هفته ای دو بار پست ایالات متحده را از کلترویل از راه کوهستان تارواتر به معدن جیوه اولدآلمادون ببرد. با آن دو اسب پیر دوسفر در یک هفته تمام وقت او را میگرفت، و در ده سال گذشته در هر هوا، چه آفتابی و چه بارانی حتی یک بار هم کار خود را قطع نکرده بود. و همچنین یک بار هم پیش نیامده بود که مخارج هفته خود را در دست ماری نگذارد. پرداخت این مخارج را در همان زمان که تبطلای پاتاگون در او کمتر میشد درخواست کرده بود اگر چه برای پرداختن آن مجبور شده بود سیگار کشیدن را ترک کند.

- هو

پیرومرد جلوی چرخ شکسته آسیای قدیمی تارواتر که خودش

از تنه درختان جنگل ساخته و با آن گندمهارا برای اولین مهاجرین آسیا کرده بود میگفت :

— هو، تا وقتی که خرج خودم را در آورم آنها مرا به نوانخانه نمی فرستند و اگر سکه سرخی نداشته باشم ممکن نیست که یکی از این مجریان قانون بسراغ من بیاید.

با این حال همین رفتار بسیار عاقلانه دلیل آن شد که جان تارواتر را سبک مغز بدانند. او اولین بار شعر (چون زمانهای قدیم باز آن مرد سفر میکرد) را در سال ۱۸۴۹ خوانده بود. در آن زمان بیست و دو سال داشت و سخت گرفتار تب طلای کالیفرنیا شده بود بطوریکه ۲۴۰ جریب زمینی را که ۴۰ جریب آن برای کشت آماده بود در ازاء چهارگا و یک گاری فروخت و با آن از میان صحرا گذشت.

بعدها داستان این سفر سخت را چنین تمام میکرد — و در فورتهال، آنجا که مهاجرین اورگون بسوی شمال میرفتند، ما در جهت جنوب بسوی کالیفرنیا پیچیدیم و بیل پینگ و من در پیشه های کاشه اسلوک در دره ساکرامنت خرس های خاکستری رنگ را با تور میگرفتیم.

آنگاه سالهای کار در معدن ها و باربری فرا رسیدند و او سرانجام با سودی که در تلاشوئی از معدن مرسدس بدست آورد حرص تصاحب زمین را که نسل و زمانش را فرا گرفته بود تسکین داد و در سرزمین سونوما ساکن شد. در تمام دهه سالگی که او پست تارواتر را از میان دره تارواتر و از فراز کوهستان تارواتر که اکثر آنها زمانی به او تعلق داشت حمل میکرد این خیال را در خود می پروراند که پیش از مرگ دوباره این زمین ها را صاحب شود.

و اینک که جسم لاغر و بزرگش وضعی بهتر از سالهای پیش داشت و در چشمان نزدیک بهم و کوچکش شعله ای آبی رنگ می درخشید دوباره آن آواز قدیمی را میخواند.

و یلیام تارواتر گفت — گوش کنید داره میره

ماریس توپینگ، کارگر روزمزد که با آتی تارواتر ازدواج کرده
واز او ۹ بچه داشت خندید

— هیچکس خانه نیست؟

در آشپزخانه باز شد و پیرمرد که هم اکنون علوفه اسبها را
داده بود داخل شد.

آواز روی لبهایش خاموش شده بود اما ماری عصبانی بود چون
دستش سوخته و معده یکی از نوه‌هایش شیر گاو را خوب هضم
نکرده بود.

او ستیزه‌جویانه روبه پیرمرد کرد — اینطور فایده ندارد،
زمانی که تو میتوانستی به جایی چون کلوندیک بروی گذشته است و
آواز تو آنرا باز نمیگرداند.

پیرمرد بآرامی جواب داد — فرق نمیکند، شرط میندم که
میتوانم به کلوندیک بروم و باندازه کافی طلا جمع‌کنم تا بتوانم
ملك تارواتر را بخرم.

آنی گفت — دیوانه پیر

ویلیام سعی کرد او را ساکت کند — برای خریدن آن احتیاج
به سیصد هزار دلار داری، شاید هم بیشتر.

مرد پیر بآرامی گفت — اگر آنجا بودم میتوانستم سیصد هزار
دلار ویا بیشتر جمع‌کنم.

ماری فریاد زد — خدا را شکر کن که نمیتوانی بروی و گرنه
همین امروز راه می‌افتادی، سفر دریائی احتیاج به پول دارد.

پیرمرد با شکسته نفسی گفت — من پول داشتم

ویلیام گفت — اما حالاندری، پس فکرش را هم نکن، زمانی
که تو بایبل پینگ، خرس‌شکار میکردی گذشته است، دیگر خرسی
وجود ندارد.

— فرق نمیکند ...

ماری حرف او را قطع کرد، روزنامه را از روی میز آشپزخانه

برداشت و آنرا بشدت جلوی پدرپیرش تکان داد - این کلوندیکی‌ها چه میگویند؟ در اینجا سیاه روی سفید نوشته شده است، فقط جوانان قوی میتوانند درکلوندیک زنده بمانند، از قطب شمال هم بدتر است. حتی از این جوانان هم عدد زیادی مرده‌اند. عکس‌ها را ببین، تو چهل سال از پیرترین آنها پیرتری.

جان تارواتر پروزنانه نگریست اما نگاهش بسوی عکس‌های بسیار جالب جلدکشیده شد.

- عکس خرمن‌های طلا را که آنها باخود آورده‌اند تماشاکن، من طلا را می‌شناسم، مگر بیست هزار دلار از معدن مرسدس بدست نیاوردم؟. و اگر صاعقه سد مرا نشکسته بود صد هزار دلار میشد، اگر حالا درکلوندیک بودم....

ویلیام زیر لب بطوریکه دیگران بشنوند گفت - کاملادیوانه‌است. تارواتر پیر بنرمی اما سرزنش‌آمیز گفت - خیلی خوب با پدر پیرت صحبت میکنی، اگر من با پدرم اینطور صحبت میکردم با چوب پوستم را میکند.

ویلیام گفت - اما پدر تو حقیقتاً دیوانه‌ای

- شاید حق باتو باشد پسرم اما درمورد پوست‌کندن، پدرم دیوانه نبود، او این کار را می‌کرد.

آنی استهزاءکنان گفت - این پیرمرد چند مطلب درمورد مردانی خوانده است که با وجود آنکه چهل سال داشته‌اند شانس بآنها رو کرده است.

پیرمرد پرسید - فرزندی، چرا که نه؟ چرا مردی که هفتادسال دارد نمیتواند شانس بیاورد؟ من تازه امسال هفتادساله شده‌ام و اگر میتوانستم بکلوندیک بروم شاید شانس می‌آوردم.

ماری گفت - حالا که نمیتوانی

- خوب، حالا که نمیشود، پس میتوانم به بستر بروم.

اوازجا برخاست، بلند و لاغر، استخوانی و خشک، خرابه

مجله يك مرد. انبوه موها وریش و همچنین موهای انگشتان استخوانی او خاکستری نبود بلکه سپید بود.

بسوی دررفت، آنرا باز کرده، آهی کشید، بمقب نگریست و شکوه کنان گفت :

– وبا وجود این کف پای من سخت می‌خارد .

فردا صبح خیلی پیش از آنکه افراد فامیل از خواب برخیزند تارواتر پیر اسبهایش را زیر نور فانوس غذا داده و بگاری بسته بود، صبحانه‌اش را آماده کرده و خورده بود و از میان دره تارواتر بسوی کلترویل میرفت.

در این سفر عادی که او پس از بستن قرارداد با پست هزارو چهل بار تکرار کرده بود دو چیز غیرعادی وجود داشت.

اول اینکه او به کلترویل نرفت بلکه در جهت جنوب بسوی جاده سانتاروزا پیچید. و از آن عجیب‌تر بسته‌ای بود که در کاغذ روزنامه پیچیده شده و جلوی پایش قرار داشت. آن بسته حاوی تنها لباس سیاه و مرتبش بود که ماری از مدت‌ها پیش نمیکذاشت پیرمرد آنرا بپوشد، نه باین دلیل که کهنه شده بود بلکه از آن جهت که ماری تصور میکرد این لباس هنوز آنقدر مناسب هست که بتوان پیرمرد را با آن بجاک سپرد .

در سانتاروزا بلافاصله لباس را بیک دکان اجناس دست دوم برد و به دو دلارونیم فروخت، از همان دکان‌دار برای حلقه ازدواج زنش که مدت‌ها پیش مرده بود چهار دلار دریافت کرد. اسبها و گاری را به ۷۵ دلار فروخت اما فقط ۲۵ دلار نقد دریافت کرد.

هنگامیکه بطور اتفاقی آلتون گرانگر را در خیابان ملاقات کرد که در سال ۱۸۹۴ ده دلار باو قرض داده و هرگز در باره آن حرفی نزده بود موضوع را یادآوری کرد و بلافاصله پولش را دریافت نمود .

و از تمام آدمها فقط نزد میخواره شمرکه پیرمرد در روزگار

خوب قدیم برایش چندین گیلان شراب خریده بود شانس آورد و یک دلار از او قرض گرفت دیگران ظاهراً پولی نداشتند.

سرانجام با قطار بعد از ظهر به سانفرانسیسکو رفت.

دوازده روز بعد درحالی که یک کیسه کتان، محتوی پتوهای پشمی و چیزهای مستعمل دیگر را بردوش داشت در ساحل دیا درست میان رود بزرگ کلوندیک پیاده شد.

ساحل چون دیوانگان میفرید. ده هزارتن تجهیزات اینجا و آنجا روی هم انباشته شده بود و دو ده هزارمرد در رودخانه بهر-سویارو میزدند و هیاهو میکردند.

نرخ هرپوند بارکه بوسیله باربران سرخ پوست از راه چیل-کوت تا دریاچه لیندرمان حمل میشد از شانزده سنت به سی سنت افزایش یافته بود و برای هر تن برابر ششصد دلار میشد.

زمستان قطب شمال با تمام تیرگی اش نزدیک بود، این را همه میدانستند و همچنین همه میدانستند که از این بیست هزار نفر فقط عده کمی شانس گذشتن از گذرگاه های کوهستان را دارند درحالی که بقیه باید در اینجا زمستان را بگذرانند و منتظر فرارسیدن بهار دیررس شوند.

این چنین بود ساحلی که جان تارواتر پیر به آن قدم گذاشت. او همچنانکه آواز قدیمی خود را میخواند مانند یک آرگونات پیربی آنکه تجهیزاتی بر پشت خود داشته باشد مستقیماً بسوی چیل کوت رفت هنگام شب پنج میل بالاتر از دیا، جایی که سفر با کشتی به سفر با قایق مبدل میشد روی زمین صافی خوابید.

در اینجا رود دیارودخانه ای پرخروش و کوهستانی میشد و بدرد تنگ یخچال هائی میریخت که آب آنها از مسافت دور بسوی این رودخانه جاری بود.

در اینجا بود که او صبح روز بعد مرد کوچک اندامی را مشاهده کرد که با آنکه بیش از ۱۰۰ پوند وزن نداشت پاندازه ۱۰۰

پوند آرد بر پشت خود حمل میکرد و از روی تنه يك درخت میگذشت. وهمچنین دید که مرد روی تنه درخت لفزید و باسر بدرون گودالی که ۶۰ سانت عمق داشت افتاد و همچنان بی حرکت ماند تا غرق شود. مطمئناً او نمیخواست اینچنین ساده بمیرد اما باز آردی که بر پشت داشت باندازه وزن خود او سنگین بود و نمیگذاشت که از جا بر خیزد. هنگامیکه تارواتر او را بیرون کشید گفت - متشکرم پیرمرد همچنان که او بند کفش هایش را باز کرده و آب آنها را خالی میکرد صحبت بین آنها ادامه پیدا کرد، آنگاه او يك ده دلاری از جیب بیرون آورد و به نجات دهنده خود داد.

تارواتر پیر سرش را تکان داد و از سر ما بخود لرزید زیرا آب یخ تازانوهای او را خیس کرده بود - اما خیال میکنم مخالفتی ندارم که باشما يك صبحانه دوستانه بخورم. مرد كوچك اندام، که بیش از چهل سال داشت و خود را آنسون معرفی کرده بود پرسید؟

- هنوز صبحانه نخورده اید؟

جان تارواتر جواب داد - نه حتی يك لقمه

- تجهیزات شما کجاست؟ جلو فرستاده اید؟

- من تجهیزاتی ندارم

- میخواهید در اینجا بخرید؟

- رفیق، من حتی يك دلار هم ندارم که چیزی بخرم، چیزی

که در این لحظه از يك صبحانه گرم مهمتر نیست.

در قرارگاه آنسون که ربیع میل دورتر قرار داشت تارواتر جوان سی ساله باریك اندام و ریش قرمزی را دید که به آتشی از چوب های تر بید ناسزا میگفت. پس از معرفی، او یک چارلز نام داشت نگاه تیره و خشم خود را متوجه تارواتر کرد اما پیرمرد به افروختن آتش مشغول شد و رفتارش آنگونه بود که گویی متوجه چیز دیگری است. او از بادخك صبحگاهی که دیگران از نادانی با قرار دادن سنگ راهش را بسته بودند استفاده کرد و بزودی آتشی کم دود

برافروخت .

سومین نفر، بیل ویلسون، که به او بیل بزرگ نام داده بودند در حالیکه یاری بوزن ۱۶۰ پوند برپشت داشت آمد و چارلز چیزی را که از نظر تارواتر صبحانه‌ی بدی بود حاضر کرد، بیشتر آن سوخته و چربی آن سیاه شده بود و بدی قهوه ناگفتنی بود.

بلافاصله پس از خوردن غذا هر سه نفر از جا برخاستند و باربندهای خود را برداشته برای آوردن بقیه تجهیزات بسوی قرارگاه قبلی خود که یک میل دورتر بود رفتند. و برای تارواتر پیر هم کار پیدا شد، او ظرفها را شست، چوب خشک جمع کرد، یک بار بند پاره را درست کرد، چاقوها و تبرها را تیز کرد و بیل و کلنگها را آنگونه بهم بست که حمل آنها آسان تر باشد.

آنچه که هنگام صرف صبحانه در او تأثیر کرد احترام زیادی بوده آنسون و بیل بزرگ به چارلز میگذاشتند. صبح هنگامیکه آنسون پس از حمل یک بار صد پوندی اندکی استراحت میکرد تارواتر باین مطلب اشاره ای کرد.

آنسون گفت - ببینید، موضوع از این قرار است، ما کارها را تقسیم کرده ایم، هر کس وظیفه مشخصی دارد من نچارم، وقتی که ما به دریاچه لیندرمان برسیم من باید کار ساختن قایق را هدایت کنم. بیل بزرگ قایقران و معدنچی است، او باید جمع آوری چوب و تمام کارهای معدن را بعهده بگیرد، بیشتر تجهیزاتمان را پیشاپیش فرستاده ایم، ما مجبور شدیم برای حمل تجهیزاتمان به چیل کوت آنقدر پول به سرخ پوستان بدهیم که ورشکست شده ایم، آخرین شریک ما با تجهیزات رفته است و آنها را به آنسوی رودخانه میبرد، او لیورپول نام دارد و ملوان است، وقتیکه قایقها ساخته شوند او باید آنها را هدایت کند تا ما بتوانیم از میان دریاچه ها، گرداب ها به کلوندیک برویم. تارواتر پرسید - و چارلز، این آقای کرایتون، تخصص او

چیست ؟

چون زمانهای قدیم...

— او تاجر است و هدایت شرکت و معاملات را بعهده دارد.
تارواتر گفت — آه، همکاری گروهی متخصص برای انجام کار يك شانس است.

آنسون افزود: — بیشتر از شانس همه چیز اتفاقی بود، هر يك از ما بتمنهایی سفر نمی‌کرد، در کشتی سانفرانسیسکو بهم برخوردیم و این شرکت را تشکیل دادیم، خوب من باید بروم و گرنه چارلز لگدم می‌زند، چون بار خود را نیاورده‌ام، ولی درست نیست کسی که ۱۰۰ پوند وزن دارد پاندازه يك مرد ۱۶۰ پوندی بار بکشد.
دفعه بعد وقتی چارلز در حالیکه بار بر پشت داشت بقرارگاه آمد و مهارت پیرسرد را دید گفت:

— برای ما غذا بپز

و تارواتر نهارى آماده کرده که حقیقتاً نهار بود، ظرفها را شست و برای شام گوشت خوک و لوبیا پخت و هم‌چنین يك ماهی تابه نان سرخ کرده درست کرده آنقدر خوشمزه بود که آن سه شريك تا آنجا که می‌توانستند خوردند.

پس از شام وقتی کارشستن ظرفها را تمام کرد هیزم شکست تا بتواند صبح روز بعد بسرعت آتش روشن کند و به آنسون روش تازه‌ای جهت گره زدن بند کفش نشان داد که برای مردی که می‌بایست بار بیکشد کاملاً مطمئن بود، آنگاه آواز (چون زمانهای قدیم) را خواند و از سفر بزرگش بسال ۶۹ برای آنها تعریف کرد.

بیل بزرگ در حالیکه چپش را خاموش و بند کفشهایش را باز میکرد تابه بستر پرود گفت:

— براستی از زمانیکه از دریاچه حرکت کردیم این اولین اقامتگاه خوب و راحت ماست.

تارواتر بامهربانی پرسید — بچه‌ها، راحت شدید؟

همه سر خود را تکان دادند

— خوب، پس من بشما يك پیشنهاد میکنم، می‌توانید قبول و

یا رد کنید، اما خواهش میکنم بآن گوش بدهید، شما هجله دارید، میخواهید پیش از آنکه همهجا یخ بزنند بکلوندیک بروید. نمی ازوقتی راکه میتوانید صرف بار کنید یکی از شما باپختن غذا تلف میکند، اگر من برای شما غذا بپزم میتوانید سریعتر پیش بروید، از آن گذشته غذا هم بهتر میشود و شما را قویتر میکند تا بتوانید بیشتر بار بکشید، و منم گاه گاه میتوانم کمی بار بکشم، مقدار کمی، آری مقدار خیلی کمی.

بیل بزرگ و آتسون میخواستند سر خود را بعلامت قبول تکان بدهند اما چارلز از پیر مرد پرسید :

– در عوض از ما چه میخواهی؟

– آخ این راهم بشما واگذار میکنم

چارلز بتندی گفت – اینکه معامله نشد، شما پیشنهاد خود را کردید، پس آنرا کامل کنید.

– خوب موضوع اینست که...

چارلز حرف او را قطع کرد – میخواهید که ما در تمام مدت زمستان بشما غذا بدهیم؟

– نه آقای عزیز، چنین چیزی نمیخواهم، تمام چیزی که من

میخواهم اینست که بتوانم با قایق شما به کلوندیک سفر کنم.

– شما یک ذره هم آذوقه ندارید پیر مرد، اگر بآنجا بیایید

از گرسنگی میمیرید.

تارواش پیر در حالیکه برقی شاد در چشمانش میدرخشید جواب داد

– من تقریباً مدت های درازی در مورد غذا شانس آورده ام، من

هفتاد سال دارم و هنوز از گرسنگی نمرده ام.

– مایلید قول نامه ای امضاء کنید که وقتی بداوزن رسیدیم

مسئولیت شما با خودتان باشد؟

پیر مرد جواب داد – البته.

چارلز دوباره دو شریکش راکه میخواستند رضایت خود را

در مورد این توافق ابراز دارنده ساکت کرد - يك چيز ديگر پير مرد، ماچهار نفر شريك هستيم كه هريك در مورد چنين مسائلي حق رأی دارد. ليورپول جوان با تجهيزات اصلی ما جلوتر رفته است، از این جهت او هم حق صحبت دارد ولی نمیتواند چون در اینجا نیست. تارواتر پرسید - این لیورپول چطور شریکی است؟

- او ملوانی خشن و تندخوست

آنسون اضافه کرد - کمی هم وحشی است

بیل بزرگ گفت - میتواند بطور وحشتناکی ناسزا بگوید

واضا فک کرد - اما آدمی صمیمی است

آنسون باتکان دادن سر این مطلب را صمیمانه تصدیق کرد

تارواتر گفت - خوب بچه‌ها، من از کالیفرنیا با اینجا آمده‌ام و

حالا هم در راه کلونديك هستم هيچ چيز نمیتواند مرا باز دارد، من باید سیصد هزار دلار از زمین بیرون بیاورم هيچ چيز نمیتواند مرا بازدارد، چون من با این پول احتیاج دارم. اگر آن جوان تندخوست برای من مهم نیست، فقط صمیمی باشد، من بامید شانس خوب با شما می‌آیم تا باو برسیم اگر او این پیشنهاد را قبول نکرد منم دست میکشم. اما من نمیتوانم تصور کنم که او نپذیرد چون در این صورت زمان یخبندان شروع شده و پیدا کردن امکان دیگری برای من خیلی دیر شده است. و چون من مطمئن هستم که بکلونديك میروم پس غیر ممکن است که او نپذیرد.

دن راهی که از پدیده‌های جالب پر بود جان تارواتر پیر پدیده جالبی بود، هزاران مرد که برای حمل هر نیم تن بار نیم میل رایبست باز می‌پیمودند با او آشنا شده و او را بانام (بابانول) سلام میگفتند. پیر مرد همیشه هنگام کار آواز خود را میخواند و اگر چه مفاسل او خشک شده بود ورماتیسزم رنجش میداد هيچ يك از آن سه شريك كه او بانها پیوسته بود از كارش ناراضی نبودند.

او آهسته حرکت میکرد و بنظر میرسید که هنگام حرکت

استخوانهایش صدا می‌کند، اما مدام در حرکت بود. و آخرین نفری بود که هنگام شب بزیر پتوهای پشمی می‌خزید و صبحگاه اولین نفری بود که برمیخاست بطوریکه دیگران پیش از آنکه اولین بار را حمل‌کنند قهوه‌گرمی می‌خوردند. در میان صبحانه و نهار و نهار و شام خود او هم به اقامت‌گاه قبلی باز میگشت و چند بسته را می‌آورد.

او نمیتوانست بیش از ۶۰ پوند بار بکشد، گاه‌گاه هم ۷۵ پوند حمل میکرد اما نه همیشه. یکبار سعی کرد ۹۰ پوند حمل کند اما میان راه از پا افتاد و چند روز بسیار ضعیف بود.

کار... در راهی که مردان سخت‌کار برای اولین بار معنی‌کار را می‌فهمیدند هیچ‌کس به نسبت نیروی خود سخت‌تر از تارواتر پیر کار نمیکرد. آنها هراسناک از نزدیک شدن زمستان و دیوانه از رویای طلا با تمام نیروی خود کار میکردند و در کنار راه از پامی افتادند. دیگران هنگامیکه از بدفرجامی کار خود مطمئن میشدند گلوله‌ای بماغز خود خالی میکردند. چندین نفر دیوانه شدند و عده‌ای هم در قشار هیجان‌ات نابودکننده، پیوندها و یک عمر دوستی‌های خود را با کسانی بریدند که درست مثل آنها کوفته و دیوانه شده بودند.

کار... تارواتر پیر با وجود صدا کردن استخوانهایش و ذات‌الریه‌خشک و سخت، همگان را در کار کردن شرمنده میکرد. صبح یا شب، در میان راه و یا اقامتگاه‌های کنار راه مدام بنحوی مشغول کار بود و همیشه بصداهایی که با بانوئل را میخواندند پاسخ میداد. مردان خسته که باز میگشتند، وقتی با او میرسیدند بار خود را روی تنه یک درخت و یا یک سنگ تکیه داده میگفتند - «پدر آواز سال ۴۹ را بخوان.» و هنگامیکه او ناله‌کنان تقاضای آنان را برمی‌آورد دوباره بار خود را بردوش میکشیدند و در حالیکه حس میکردند این آواز برآستی دردشان نشسته است به راه خود ادامه میدادند. بیل بزرگ به دو شریکش میگفت - اگر کسی در این سفر سخت

کار کرده و سزاوار است، آن کس پیرمرد شوخ ماست. آنسون حرف او را تصدیق کرد - میتوانی مطمئن باشی، او عضو با ارزش شرکت ماست و من بهیچ وجه مخالفی ندارم که او شریک رسمی نابشود.

چارلز میان صحبت او پرید - حرفش راهم نزن، وقتی بداوزن برسیم کار ما تمام است، قرارداد اینطور است، اگر ما او را نزد خود نگهداریم مجبور میشویم بیخاکش بسپاریم، از آن گذشته گرسنگی درپیش است و هرذره غذا اهمیت بسیار دارد. باین مطلب فکر کنید که ما در تمام مدت باذخیره خود را سیر میکنیم و سال دیگر وقتی آذوقه ما تمام شد آنوقت دلیلش را میفهمید. کشتیهای بخاری تازه در نیمه ماه ژوئن میتوانند آذوقه بداوزن بیاورند و تا آنوقت هنوز نه ماه مانده است.

بیل بزرگ گفت - خوب، توهم برای تجهیزات باندازه ما پول داده ای و البته میتوانی نظریدهی. چارلز که خشمش بیشتر میشد گفت - منم همین را میخواهم، شانس آوردید که با آن احساسات احمقانه تان یک نفر را دارید که به آینده شما فکر کند و گرنه همگی از گرسنگی میمردید، به شما بگویم که گرسنگی پشت در است، موقعیت برای من روشن است، قیمت هر پوند آرد ۲ و یا ۱۰ دلار خواهد شد با وجود این هیچ کس نمیفرودشد، بحرفهای من فکر کنید.

در راه اسکالس، در بیابانی پوشیده از رسوبهای سست، از میان دره های تیره تاقله کوهستان، در میان یخچالهای آویزان و تهدیدآمیز، و از اسکالس در سراشیبی صخره های تند و پوشیده از یخ چائیکه باربران باید با دست و پا بخزند، همه جا تار و اتراپیر غذا می پخت، بان میکشید و آواز میخواند.

با اولین یورش خزان در گذرگاه چیل کوت بانسوی مرز جنگلها رفت. مردان بدون هیزم برای آتش، در سرمای دریاچه آتشفشانی بالای سر خود از میان ریزش شدید برف صدائی روح مانند را

می شنیدند که میخواند :

چون زمانهای قدیم

باز آن مرد سر میکرد

کسی امروز نگیرد ره ما

که سفرها بکنیم

و بگردیم بدنیال طلا

ومی دیدند از میان طوفان برف پیکری بلند و لاغر که زیر

باری بوزن ۶۰ پوند خم شده وریشهای بلند و سپیدش با برف

مخلوط گردیده است بیرون می آید.

فریادها بر می خاست - با بانوئل

و آنگاه سه بار هورا برای با بانوئل

دو میل پس از دریاچه آتشفشانی اقامت گاه خوشبختی بود ،

از این جهت آنرا اقامتگاه خوشبختی نام داده بودند که در اینجا

مرز جنگل شروع میشد و آدمها میتوانند دوباره خود را گرم

کنند. نمیشد آنرا جنگل نامید، چون درختهای آن کاجهای کوهی کوتاهی

بود که نوك آنها هیچگاه بیش از يك پا از خزه ها بلندتر نمیشد بلکه

مانند بوته هائی که زیر پای خوکها خرد شده اند می پیچید و می خزید.

اینجا در راه اقامتگاه خوشبختی، در اولین نور آفتابی که پس

از يك هفته درخشید تارواتر پیر یارش رابه تخته سنگ بزرگی

که بایخچالها بدانجا غلطیده بود تکیه داد و نفسی سخت کشید. راه

از کنار این سنگ بزرگ میگذاشت و در این راه مردانی که بار بر پشت

داشتند بکندهی پیش میوفتند و آنهایی که باربندهایشان خالی بود

بسرعت باز میگشتند تا با زهم بار بیاورند.

تارواتر پیر دوبار سعی کرد از جابرخیزد و به پیش برود اما

هر بار سخت لرزید و بر جای خود ماند تا نیرویش بیشتر شود.

از پشت تخته سنگ صدای دومرد را شنید که بیکدیگر سلام

میگفتند، صدای چارلز کریستون را شناخت و مطمئن بود که اینک

به لیورپول جوان رسیده‌اند.

چارلز بلافاصله در مورد کارشان شروع به صحبت کرد و تارواتر تمام حرفهای را که چارلز در مورد او و همچنین در مورد پیشنهاد بردنش بداوزن میزد با کمال وضوح می‌شنید.

هنگامیکه حرفهای چارلز تمام شد لیورپول گفت :

– یک پیشنهاد لعنتی واحمقانه، یک پدر بزرگ ۷۰ ساله، ممکن است بمیرد، لعنتی‌ها چرا اینقدر باو چسبیده‌اید، اگر قطعی، که از حالا معلوم است، برسد هر ذره غذا را برای خودمان لازم داریم، ما خودرا برای چهار نفر مجهز کرده‌ایم نه برای پنج نفر. تارواتر شنید که آن دیگری گفت – عصبانی نشو، پیرمرد قبول کرده‌است که وقتی بتو رسیدیم تصمیم نهایی را بتو واگذار کند، تو هیچ کاری نباید بکنی جز اینکه نظر خودرا بدهی و بگویی نه.

– تو می‌گویی من این پیرمرد را بین راه بگذارم، درحالیکه شما امیدوارش کرده‌اید و از دیا تا اینجا از او کار کشیده‌اید؟ چارلز سعی کرد حرف خودرا بهتر کند – لیورپول، این سفر سختی است و فقط مردان قادرند موفق شوند. دل تارواتر فروریخت چون لیورپول باشکوه گفت – و این کار کثیف را من باید بکنم .

چارلز جواب داد – زیاد هم بی‌حق نیستی، تصمیم باتست. آنگاه دل تارواتر پیر دوباره آرام شد چون طوفانی از نامسزا هوارا پر کرد و جملاتی چند بگوشش رسید – متمفن کثیف، جهنمی‌ها، من تصمیم خودرا گرفته‌ام، آتش و لعنت جهنم، پیرمرد یا ما خواهد آمد، مطمئن باش، سخت ؟ تو نمیدانی که سخت چیست اما من بتو نشان خواهم داد، اگر یکی از شما بنخواهد او را کنار بزند من تمام تجهیزات را نابود خواهم کرد، فقط آزمایش کنید و آنگاه فکر خواهید کرد که روز قیامت و تمام عذاب خدا بشما روی آورده است.

طوفان حرفهای لیورپول آنچنان به پیرمرد نیرو بخشید که بی‌آنکه

متوجه باشد با یارازجا برخاست و بسوی اقامتگاه خوشبختی رفت.
از قرارگاه خوشبختی تا دریاچه دراز و از دریاچه دراز تا
دریاچه ژرف و از پرتگاههای عظیم تا دریاچه لیندرمان این مسابقه
نابودکننده با زمستان ادامه یافت.

دل مردان ضعیف میشد و پشتشان می شکست و از ناامیدی در
کنار راه می گریستند، اما زمستان پایان نمی گرفت. طوفان های
پائیزی میوزید و در زیر باران سخت و سرد و طوفان برف که مدام
بیشتر میشد تارواتر و همراهانش آخرین قسمت تجهیزات را بساحل
آوردند.

استراحت وجود نداشت. آنسوی دریاچه یک میل بالاتر از
رودخانه ای کوهستانی که غرش کنان فرو می ریخت قسمتی از جنگل
کاج را بریده کارگاهی ساختند و در آنجا بانویروی دست و یک اره
دراز و بی مصرف درختان را بصورت تخته درآوردند.
آنها شب و روز کاری کردند. تارواتر پیر سه بار هنگام شب—
کاری در کارگاه بیسپوش شد.

روزها مطابق معمول غذا می پخت و هنگام شب در ساحل رودخانه
کوهستانی در ساختن قایق به آنسون کمک میکرد.

روزها کوتاه میشد. باد بسوی شمال میوزید و بطوفانی بی—
پایان مبدل شده بود. صبح ها آن مردان خسته از زیر پتوهای پشمی
بیرون می خزیدند و با جوراب کنار آتشی که تارواتر همیشه برایشان
می افروخت می نشستند و کفشهای یخ زده خود را خشک میکردند.
همه جا از قحطی صحبت میشد. آخرین کشتی های بخاری که از
دریای پیرینگ آذوقه می آوردند بعلت کمی آب در مرز سرزمین یوکون
درصد میلی داوزن توقف کرده بودند.

کشتی ها در قرارگاه کمپانی هودسن دربارانداز یوکون توقف
کرده بودند و در داوزن قیمت هر پوند آرد دودلار شده بود و هیچ
کس هم نمی فروخت.

بونانزا و دورادو با وجود پول زیادی که داشتند آن سرزمین را ترك کردند چون نمیتوانستند آذوقه بخرند.

اتحادیه کارگران معادن تمام آذوقه‌ها را در دست گرفته و جیره کمی ب مردم میداد هر کس که حتی يك ذره آذوقه پنهان میکرد مثل يك سنگ کشته میشد. تا آن موقع ۲۴ نفر اعدام شده بودند.

در زیر چنین فشاری که آنهمه جواناتان را بزاتو در آورده بود تارواتر پیر نیز رفته رفته درهم می شکست. سرفه‌هایش وحشتناک شده بود و اگر همراهان ناامیدش شبها چون مردگان نمی خفتند صدای سرفه او آنها را تا صبح بیدار نگه میداشت. رفته رفته مبتلا بسرمای زدگی شد بطوریکه با تمام لباس‌هایی که داشت به بستر می‌رفت و در کیسه لباسهایش دیگر چیزی برای پوشیدن نبود، تمام لباس‌هایش را که داشت به جسم لاغر خود پیچیده بود.

بیل بزرگ میگفت - اگر او حالا که حرارت سنج بیش از بیست درجه، فارتیست نیست تمام لباسهایش را می پوشد پس وقتی ۵۰ یا ۶۰ درجه زیر صفر باشد چه خواهد کرد.

آنها قایق را به طنابی بسته و از رودخانه کوهستانی پائین آوردند و هنگام انجام این کار چندین بار نزدیک بود آنها از دست بدهند، سپس در يك طوفان پائیزی در جنوب دریاچه لیندرمان به پیش رفتند.

آنها در نظر داشتند فردا قایق را بار کنند و مستقیماً بسوی شمال سفر خطرناک خود را که ۵۰۰ میل ازمیان دریاچه‌ها، سیلابها و بسترهای بریده و عمیق رودخانه‌ها میگذشت آغاز کنند. در این شب لیورپول پیش از خفتن اقامتگاه را ترك کرد، هنگامیکه بازگشت همه خفته بودند.

اوتارواتر پیر را بیدار کرد و آهسته باو گفت :

- گوش کن پیر، شما میتوانید با قایق ما مجانی سفر کنید، و اگر کسی استحقاق يك سفر مجانی را داشته باشد شما هستید،

اما شما خودتان میدانید که تقریباً مسن هستید و همچنین در حال حاضر کاملاً سلامت نیستید، اگر با ما سفر کنید مطمئناً از پادر-می آید، بگذارید حرفم را بزنم پدر، هم اکنون برای این سفر ۵۰۰ دلار می پردازند. من اراده خود را به دیگران تحمیل کردم و یک مسافر را نپذیرفتم. او مأمور شرکت تجارتي آلاسکا است و حتماً باید سفر کند، ۶۰۰ دلار پیشنهاد کرد تا بتواند با قایق ما سفر کند. حق سفر خود را بفروشید، ۶۰۰ دلار در جیب بگذارید و تاراه باز است بخانه برگردید، شما میتوانید دوز دیگر به دیا و یک هفته بعد به کالیفرنیا برسید، عقیده شما چیست؟

تارواتر پیر پیش از آنکه بتواند صحبت کند سرفه کرد و لرزید
آنگاه گفت :

- پسر من فقط یک چیز میگویم، من در سال ۴۹ بایک گاری و چهار گاو از صحرا گذشتم بی آنکه حتی یکی از آنها را از دست بدهم. من با گاری خود مستقیماً به کالیفرنیا رفتم، بعداً با آن بین سوتر فورث و آمریکن باز کار می کردم. حالا هم در راه کلوندیك هستم، هیچ چیز نمیتواند مرا باز دارد، هیچ چیز، من باید باشما پشت فرمان قایق به کلوندیك سفر کنم و سیصد هزار دلار از زیر ریشه علفها بدست بیاورم و حالا که اینطور است عاقلانه نیست که من حق سفر خود را بفروشم اما از شما صمیمانه متشکرم، پسر من از شما صمیمانه متشکرم.

لیور پول که تحت تأثیر قرار گرفته بود ناگهان دستش را دراز کرد و دست پیر مرد را گرفت و فریاد زد - بخدا، پدر شما مطمئناً به کلوندیك خواهید آمد، وجود شما از جوهری عالی درست شده است. سپس نگاهی تحقیر آمیز به آنجا که چارلز کزیتون خوابیده بود و در میان ریش قرمز خرناس میکشید افکنده ادامه داد - بنظر میرسد، پدر، که در این روزگار امثال شما زیاد پیدا نمیشود.
آنها بسوی شمال میرفتند و دیگران که باز میگشتند سر خود

را تکان داده پیشگروئی میکردند که آنها روی دریاچه یخ خواهند زد. معلوم بود که آب بزودی یخ خواهد زد و آنها می‌بایست هرچه زودتر حرکت کنند. از این جهت لیورپول تصمیم گرفت با قایق پراز بار در رودخانه‌ای تندآب که دریاچه لیندرمان را بدریاچه بنت متصل میکند حرکت نماید.

دیگران قایق‌های خالی را خلاف جریان آب میکشیدند و بارها را بانسو میبردند با این حال بسیاری از قایقها می‌شکست، اما اکنون فرصتی برای این‌گونه احتیاطها نمانده بود.

لیورپول هنگامیکه میخواست از ساحل دور شود و قایق رامیان جریان آب بیفکند فرمان داد
- پدر پیاده شوید

تارواتر پیر سر سپید موی خود را تکان داد و گفت :
- من اینجا کنار تجهیزات میمانم، این تنهاراه من است، ببینید پسر، من باید به کلوندیک بروم، اگر در قایق بمانم مطمئن هستم که قایق به کلوندیک میرود، اما اگر پیاده شوم خیلی امکان دارد که قایق را از دست بدهم.

هنگامیکه قایق حرکت کرد چارلز ناگهان بساحل پرید و گفت :
- درست نیست که قایق را سنگین کنیم.

در حالیکه جریان آب قایق را برگرفت لیورپول فریاد زد :
- دفعه دیگر منتظر فرمان من میشوی، چون در این تندآب نمیشود گردش کرد و وقت اضافی هم نداریم که منتظر توبشویم.

چارلز برای پیمودن فاصله‌ای که آنها بر روی رودخانه درده دقیقه پشت سر میگذاشتند احتیاج به نیم ساعت وقت داشت. در مدت زمانی که آنها پائین دریاچه بنت منتظر رسیدن چارلز شدند با مردانی برخوردند که سخت رنج کشیده بودند و اینک باز می‌گشتند. اخبار درباره قحطی اینک جدی‌تر شده بود. پلیس سوار شمال غربی که پائین دریاچه مارش، آنجا که جویندگان طلا به نواحی کانادا

میرسیدند پاسگاه داشت مانع عبور تمام کسانی میشد که کمتر از ۷۰۰ پونده آذوقه همراه داشتند.

در داوزن هزار نفر باسگ‌هایشان منتظر یخ زدن دریاچه بودند تا بتوانند از روی یخ بگذرند. شرکت‌های تجارتی نمی‌توانستند تمهیدات خود را در مورد رسانیدن آذوقه برآورند، و شرکا بین خود قرعه میکشیدند که چه‌کس باید به‌پیش برود و چه‌کسانی بماند و کارها را انجام دهد.

هنگامیکه چارلز دربارهٔ پلیس سوار شنید گفت :

— پیرمرد شما میتوانید از همین‌جا بازگردید.

لیورپول فریاد زد : سوار شوید، ما به کلون‌دیک میرسیم و پدر پیرمرد با ما خواهد آمد.

برگشت مسیر طوفان بطرف جنوب بادی مناسب روی دریاچه بنت بوجود آورد و آنها پیشاپیش باد با بادبان بزرگی که لیورپول ساخته بود حرکت می‌کردند.

سنگینی تجهیزات تعادل قایق را حفظ میکرد بطوریکه لیورپول مانند ملوان شجاعی که هر دقیقه برایش ارزش زیادی دارد بلافاصله حرکت کرد.

هنگامیکه به‌کار بیوکروسینگ رسیدند گردش مناسب باد بسوی جنوب غربی آنها را بدرون این ترعه که دودریاچه تاگیش و مارش را بهم متصل میکند راند.

هنگام فروخفتن خورشید و غروب بی طوفانی آنها از بسازوی خطرناک و بزرگ باد گذشته و دو قایق جویندگان طلا را مشاهده کردند که واژگون شده و سرنشینان آنها در حال غرق شدن بودند. چارلز عقیده داشت که شبها در ساحل توقف کنند، اما لیورپول نپذیرفت و قایق را بسوی دریاچه تاگیش راند و مسیر خود را با صدای برخورد امواج بر صخره‌ها و نور آتشفشانی تنظیم می‌نمود که اینجا و آنجا در ساحل افروخته شده و از کشتی شکستگان و سرنشینان وحشت‌زده آنها

حکایتها میگرد.

تارواتر پیر که بیدار دراز کشیده بود شنید که لیورپول چارلز را به عقب قایق خواند و حرفهای آنها بگوشش رسید.

— خوب گوش کن رفیق چارلز و دهانت را ببند، من میخواهم که تو متوجه یک چیزی بشوی، پیرمرد از پاسگاه پلیس میگذرد، فهمیدی؟ اگر آنها تجهیزات ما را بررسی کنند یک پنجم آن متعلق به پیرمرد است فهمیدی؟ در این صورت ماهمه از مقدار معینی که باید داشته باشیم کمتر خواهیم داشت اما، مایلو ف خواهد زد، باین مطلب توجه داشته باش فراموش نکن، قرار ما همین است. چارلز که رنجیده بود گفت — تو خیال میکنی که من پیرمرد را لوخواهم داد...

لیورپول حرف او را قطع کرد — این فکر تست، من در این باره یک کلمه هم نگفتم، حرف مرا درست بفهم، برای من بی تفاوت است که تو چه فکری کرده ای، مهم آنست که چه فکر خواهی کرد ما امروز بعد از ظهر پاسگاه پلیس میرسیم و باید آماده باشیم که این داستان را درست اجرا کنیم و بهتر است که تا حد امکان کم حرف بزنیم.

چارلز دوباره شروع کرد — اگر خیال میکنی که من می خواهم... لیورپول حرف او را برید — گوش کن من نمیدانم که تو چه میخواهی و نمیخواهم بدانم، فقط مایلم تو بدانی که چه میخواهم، اگر شانس نیاوریم، اگر پلیس پدر پیر را بازگرداند، آنگاه من اولین جای آرام را پیدا کرده و ترا پیاده میکنم و حسابی کتکت میزنم، حرف مرا درست بفهم، یک کتک حسابی با هر دو دست و هر دو پا، من خیال ندارم ترا بکشم اما از کشتن هم کمتر نخواهد بود.

چارلز ملتسانه گفت — من چکار میتوانم بکنم؟

لیورپول حرف خود را با این کلمات پایان داد — فقط یک کار، دهای زیادی بکن تا پدر پیر از پاسگاه پلیس بگذرد، حقیقتاً بگذرد، فقط همین، حالا برو بخواب.

پیش از آنکه بدریاچه لیارژ برسند برفی که تا آخر سال آب

نمیشد آن سرزمین را پوشانیده بود. درجائیکه رودخانه بدریاچه لبارژ میریخت به صدها نفر برخوردارند که قایقهای خود را در طوفان از دست داده بودند.

از شمال طوفان بی‌پایان برف روی دریاچه بزرگ میوزید. سه روز پشت سرهم با طوفان و امواج می‌جنگیدند. پاره‌های موجها وقتی یداخل قایق میریخت یخ میزد و در حالیکه دیگران بشدت پارو میزدند تارواتر برای اینکه خونس را درگردش نگهدارد یخ‌ها را می‌تراشید و بیرون میریخت.

هنگامیکه سه روز پشت سرهم از طوفان شکست خورده و توانائی خود را از دست دادند دوباره به رودخانه که چون پناهگاهی بود باز گشتند.

روز چهارم تعداد قایقها به سیصد رسید و دو هزار نفر سر نشینان این قایقها میدانستند که این طوفان بزرگ یخ‌زدن دریاچه لبارژ را خیر میدهد.

کمی بالاتر، رودخانه‌های سیلابی فقط چند روز دیگر هم جاری از یخ بود و اگر آنها زودتر حرکت نمی‌کردند مجبور بودند شش ماه دیگر سال را در همین جا بمانند.

لیورپول گفت - امروز باید موفق شویم امروز بازگشت وجود ندارد و هر يك از ما که در حال پارو زدن بمیرد باید زنده شود و پارو بزند.

و آنها موفق شدند، تا هنگام رسیدن شب نیمی از طول دریاچه را پشت سر گذاشتند، باد فرو خفته بود و آنها تمام شب را پارو زدند، همچنان که پارو میزدند بخواب میرفتند اما لیورپول بیدارشان میکرد.

ستاره‌ها پدید می‌شد، سطح دریا بیک صفحه کاغذ صاف شبیه شده و قشرنازکی از یخ روی آن بوجود آمده بود که چون پاروها آنها میشکست مانند شیشه صدا میکرد، و آنها در حالیکه رویانی وحشتناک

و بی‌پایان داشتند باز هم پارو میزدند.
 هنگامیکه روز روشن و سرد آغاز شد آنها داخل مصبرودخانه شدند و دریایچه یخ‌زده را پشت سر نهادند.
 لیورپول بمسافر پیر خود نگریست و او را ناتوان و تقریباً بی‌هوش یافت.

وقتی لیورپول قایق را بسوی ساحل یخ‌زده رودخانه راند تا آتشی برافروزد و تارواتر را از داخل و خارج گرم کند چارلز علیه این تلف کردن وقت اعتراض کرد.

لیورپول گفت - این کار معاملات نیست پس خودت را داخل نکن، مسئول این سفر من هستم، بیا بیرون و چوب بشکن. من مواظب پدر پیر هستم، آنسوی تو آتش روشن کن و تو بیل یخاری قایق را روشن کن، پدر دیگر مثل ماجوان نیست و بقیه سفر را باید کنار آتش بنشینند.

همه کارها همانطور که او گفته بود انجام شد و قایق که از دو لوله بخاری آن دو دبیرون می‌آمد در جریان رودخانه افتاد و در حالیکه به سنگ‌ها برمی‌خورد، و گیر می‌کرد و در جاهایی که رودخانه به چند شعبه تقسیم میشد در جریان سریع آب از دره‌های عمیق می‌گذشت و مدام بسوی ژرفنای زمستان سرزمین شمال به پیش میرفت.

همچنانکه آنها می‌گذشتند رودهای کوچک و بزرگ یخ‌آب‌های خود را به رود اصلی میریختند. در زیر قایق یخ رودخانه می‌شکست و سطح آب را با کفی بروشنی کریستال می‌پوشاند.

روز و شب لب رودخانه بیشتر یخ میزد تا اینکه در جاهای آرام یخ تا صد متر در آب پیش‌آمد، تارواتر پیر باتمام لباسهایش کنار بخاری می‌نشست و آتش برمی‌افروخت، و آنها که از ترس یخ‌زدن جرئت توقف کردن نداشتند شب و روز در میان جریان آبی که یخ آن مدام بیشتر میشد به پیش میرفتند.

لیورپول گاه‌گاه می‌گفت - هی، پدر چطور؟

تارواتر پیر جواب میداد - عالی
 و تارواتر گاه گاه از لیورپول که روی هوب سرد عقب قایق
 نشسته بود و در حالیکه قایق را هدایت میکرد دست هایش را روی
 لب قایق میکوفت تا خون خود را در جریان نگه دارد. می پرسید:
 - پسر، برای تشکر از شما چه میتوانم بکنم؟

لیورپول جوابی شگفت انگیز میداد - آواز سال ۴۹ را بخوان
 و تارواتر آواز خود را با صدائی بمبیار بلند میخواند بطوریکه
 تا وقتی قایق بوسیله آب آلوده به یخ به داوزن رسید و در ساخل توقف
 کرد همه در آن راه آبی گوشهای خود را تیز می کردند تا این آواز
 پیروزی را بشنوند :

چون زمانهای قدیم
 باز آن مرد مضر میکرد
 کسی امروز نبندد ره ما
 که سفرها بکنیم
 و بگردیم بدنبال طلا

• • •

چارلز عاقبت کار خود را کرد، اما نتوانست با احتیاط بود که هیچ
 کس مخصوصاً ملوان متوجه نشد. او و قایق روپاز و بزرگ را دید
 که از مردان پر شده بود. پس از پرسیدن فهمید که این مردان آذوقه
 نداشتند و از طرف کمیته امنیت دستگیر و بازگشت داده شده بودند.
 آخرین کشتی بخاری که هنوز در داوزن بود می بایست این قایق ها را
 بدنبال بکشد، و امید بود که پیش از یخ زدن رودخانه به بندریوکون،
 جائیکه کشتیهای بخاری گیر کرده بودند برسند. بهر صورت داوزن
 میانست از وجود آنها و کرسنگی آنها پاک شود و در این حالت بی تفاوت
 بود که بر آنها چه میگردد.

از این جهت چارلز با کمیته امنیت رفت تا پنهانی دربارۀ
 تارواتر که نه پول داشت نه آذوقه و از آن گذشته پیر هم بود حرفهائی

بزند .

تارواتر آخرین نفری بود که دستگیر شد و هنگامیکه لیورپول جوان بساحل بازگشت قایق‌ها را دید که در تنگنای یخ آبها به پشت کوهستان موسمید پیچیده و از نظر پنهان شدند.

قایق‌ها تمام روز را دریخ آبها به پیش رفتند و چندین بار از کنار تنه درختانی که در مکان‌های کم عمق رود یوکون فرورفته بود گذشتند .

آنها صدها میل درجهت شمال بازگشته و سرانجام نزدیک کاروان آذوقه دریخ گیر کردند. تارواتر پیر تمام زمستان دراز را در اینجا، در میان نواحی قطبی و هرروز چندساعت برای شرکت کشتی‌های بخاری چوب می‌برید و این برای تغذیه او کافی بود. بقیه ساعات روزکاری جز این نداشت که در کلبه‌ای که از تنه درختان ساخته بود خواب زمستانی خود را بگذراند.

گرم، استراحت و تغذیه کافی ذات‌الریه‌اش را بهبود داده و آن سلامتی را که درچنین سن‌زیادی امکان پذیر بود یابو بخشید. اما پیش از فرا رسیدن سال نو بعلت کمبود سبزیجات تازه بیماری اسکوربوت شیوع یافت و آن ماجراجویان ناامید یکی پس از دیگری از این بدبختی بزرگ شکوه می‌کردند و در بستر می‌افتادند. هنگامیکه اولین آثار بیماری در تارواتر پیر ظاهر شد تنه‌سواران معالجه خود را در حرکت دید. در انباری که قبلا به شرکت تجارتی تعلق داشت چند تله‌کهنه پیدا کرد و از گاپیتان یک کشتی بخاری تفنگی به امانت گرفت. کارچوب‌بری را رها کرد زیرا با این تجهیزات درآمد او بیش از احتیاجاتش بود.

وقتی هم که اسکوربوت در تنش راه یافت خود را بساخت بلکه باز هم تله‌ها را آماده می‌کرد و آواز قدیمی خود را می‌خواند.

هیچ آدم بدبختی نمیتوانست تصمیم او را مربوط هزاردلاری که میخواست یکباره از زمین‌های کلونندیک بدست

مست‌کنه .

باو می‌گفتند - اینجا طلاخیز نیست.

جواب میداد - پسر، طلا آنجاست که پیدایش‌کنی، من میدانم، چون پیش از آنکه تو متولد بشوی در معدن کار کرده‌ام، در سال ۴۹، مگر یونانزاکریک چیزی جز یک مرتع‌گوزن‌ها بود؟ جویندگان طلا حتی بان نگاه هم نمی‌کردند، باوجود این فرسرد خاک آن ۵۰۰ دلار طلا داشت و از آن ۵۰ میلیون دلار بدست آوردند. دورادو هم خوب نبود. تا آنجاکه معلوم است پشت این کلبه یا آنسوی تپه بعدی میلیون‌ها وجود دارد و منتظر است تا یک مرد خوشبخت مثل من بیاید و آنرا از زمین بیرون بکشد.

آخر ماه ژانویه بدبختی او شروع شد. یک حیوان قوی که بمقیده او یک سیاهگوش بود در یکی از تله‌ها گرفتار شد و تله را با خود برد. برف شدیدی در نیمه راه مانع شد که او به تعقیب سیاهگوش ادامه دهد و جای پای حیوان را محو کرده او را همراه نمود. در میان بیست ساعت تاریکی فقط چند ساعت روشن بود و کوشش او بهنگام غروب و در ریزش برفی مداوم باعث شد که بطور کامل گم شود.

خوشبختانه هنگامیکه برف زمستانی در سرزمین شمال می‌بارد حرارت بالا می‌رود، بجای ۵۰ و حتی ۶۰ درجه فارنهایت زیر صفر که حرارت معمولی آن نواحی است اینک فقط پانزده درجه زیر صفر بود.

تارواتر پیر لباس گرمی پوشیده و یک جعبه کبریت با خود داشت، از آن گذشته در روز پنجم گوزن مجروحی را که بیش از نیم تن وزن داشت شکار کرد، از این جهت وضعش بهتر شد.

در کنار گوزن مرده میان درختان کاج اقامتگاهی برای خود درست کرد و آماده شد که اگر گروهی که بدنیاالش می‌گشتند او را پیدا نکنند و یا بیماری اسکوربوت او شدیدتر شود زمستان را در اینجا

بگذرانند.

دو هفته گذشت و هیچکس در آنجا دیده نشد و اسکوربورت او شدیدتر گردید.

در کنار دیواری از شاخه‌های کاج که او را از سرما محفوظ میداشت ساعت‌های درازی نزدیک آتش می‌خفت و ساعت‌های دراز بیدار میماند، اما زمان بیداریش مدام کمتر میشد و بزودی به نیمه بیداری و خیال‌پروری مبدل گردید و آخرین جرعه خود آگاهی که تارواتر را تشکیل میداد آهسته اما مداوم در ژرفنای وجود او فروکش می‌کرد، و تجردی که در زمانهای پیشین شکل گرفته بود، پیش از آنکه انسان انسان شود یاد ر حالیکه انسان میشد بهمان هنگام که قبل از همه حیوانات چشمانش را متوجه درون خود کرده اخلاق و خرافاتی را بوجود آورده که جهان را از هیولاهائی پر مینمود که از آرزوهای ضد اخلاق خود او سرچشمه گرفته بود.

تارواتر پیر مانند آدمی تیزده که با فواصل به هوش می‌آمد، بیدار شده، و برای خود غذائی از گوشت گوزن آماده میکرد و روی آتش چوب میگذاشت.

اما همیشه زمان بیشتری را در خواب بودی آنکه بدانند کدام رویای بیداری و کدام رویای خواب و بی‌هوشی اوست.

در اینجا، در این زوایای فراموش‌نشدنی تاریخ نوشته انسانی که چون ماجراهای خوابی سنگین و حوادث ناممکن جنون غیر قابل تصور و درک بود تارواتر پیر هیولاهائی را میدید که از اولین احساسات اخلاقی بشر زاده شده. و از آن زمان تا کنون همیشه او را رنج داده است بطوریکه انسان مجبور شده است داستانهای خیالی بیافریند تا بتواند هیولاها را بفریبد و با آنها بجنگد.

تارواتر پیر زیر بار هفتاد سال سن در آنزوی خاموش و عظیم شمال چون کسی که از خواب زدگی و یا یک مسکن پریشان خاطر شده است حالت کودکانه بشر نوزاد روزگار پیشین را بازیافت.

در سایه روشن نوسان، متغیر مرگ تارواتر پیر نشسته بود و چون بشر نوزاد که جدور او بود اسطوره‌ها میساخت، خورشید را يك نیم‌خدا می‌پنداشت و حتی خود نیمه‌خدائی میشد و گنجهای زمانهای دور را جستجو میکرد، گنج‌هایی که بدست آوردنشان پس مشکل بود.

او یامی‌بایست گنجها را بیابد - چون منطق سخت سرزمین سایه‌های ناخودآگاه اینگونه حکم میکرد - یا اینکه در نابودکننده سیاه روشنیا، در دریائی که همه چیز را می‌بلعد غرق شود، دریائی که رفته رفته خورشید را بلعید بطوریکه خورشید خاموش شد، خورشیدی که همیشه از نو زاده میشد و صبح بعد از شوق برمی‌خاست خورشیدی که برای انسان اولین سمبل جاودانی و تجدید حیات شده بود. همه این‌ها در ژرفنای خود آگاهی، مغرب تیره نوری که فرو می‌خفت در سایه روشن نزدیک مرگ که او آهسته در آن غرق میشد وجود داشت.

اما او چگونه میتواند از چنگ این هیولاهای تاریک که او را آهسته از درون می‌بلعیدند بگریزد؟ او عمیق‌تر از آن غرق شده بود که بتواند به نجات بیندیشد و یا خیال‌گریزگانهی بشرش راه یابد. برای او حقیقت پایان گرفته بود و دیگر حتی از دخمه تاریک وجود خود او هم نمیتوانست بار دیگر سرچشمه بگیرد.

پارسالها سخت بردوش سنگینی میکرد و ضعف بیماری، سستی و احساسی که در نتیجه سرما و آرامش بوجود آمده بود بسیار زیاد بود.

حقیقت تنها از خارج میتواند در او تاثیر کند و توجه او را به حقیقت دوباره زنده سازد، وگرنه میبایست در سرزمین سایه‌های ناخودآگاه، در تاریکی کامل نابودی غرق شود.

با این حال ضربه حقیقت از خارج رسید و صدای نفسی بلند و انفجار مانند در پرده گوشش طنین افکند. دو روز تمام در سرمائی

که هیچگاه از ۵۰ درجه زیر صفر بالاتر نمیرفت حتی نسیمی نوزیده و کوچکترین صدائی سکوت رانشکسته بود، تارواتر پیر چون ممتادی بر روی نیمکت راحت خود، چشمانش را از ابعاد وسیع رویا به تنگنای دخمه‌ای محقر باز میگردداند. بانگامی نامطمئن از روی آتش که در حال خاموشی بود بگوزن بزرگی نگریست که در حالیکه یک پایش مجروح شده بود باهراس و بهت زدگی کامل خیره به او نگاه میکرد.

این گوزن هم کورکورانه در سرزمین سایه‌ها بهرسو رفته و درست هنگامیکه نزدیک آتش تارواتر پیر رسیده بود بخود آمده و حقیقت را یاز شناخته بود.

تارواتر پیر بهت زده دستکش پوستی بزرگ خود را که لبه‌ای ضخیم و پشمی داشت از دست راستش بیرون آورد. سعی کرد انگشت اشاره خود را تکان دهد اما متوجه شد که انگشتش سخت خشک شده است.

دست هریان خود را آهسته و با احتیاط زیرکت پشمی خود برده از شکاف پیراهن زیر بغل پیش که اندکی گرم بود گذاشت. دقایق درازی گذشت تا اینکه توانست انگشت خود را حرکت دهد، آنگاه با همان احتیاط و آهستگی تفنگ را از شانهاش برداشت و از روی آتش بسوی گوزن بزرگ نشانه رفت.

با برخاستن صدای تیریکی از آن دو مهاجر سرزمین سایه‌ها در تاریکی سقوط کرد و دیگری چون یک مست در حالیکه روی پاهایش که از اسکوربوت ضعیف شده بود تلو تلو میخورد از سرما و هیجان می‌لرزید بسوی نور از جا جست.

اویا انگشتان لوزان چشمان مرطوبش را مالید و به جهان حقیقی گرد خود که چنین عظیم و ناگهانی بسوی او بازگشته بود خیره شد. بخود فشار آورد و دانست که مدت زیادی - نمیدانست چه مدتی - در آغوش مرگ رفته بوده است.

تفکر کرد و گوش فراداد و نتیجه گرفت که حرارت باید خیلی

پائین‌تر از ۷۰ درجه باشد. واقعاً هم در این روز حرارت سنج در فورت یوکون ۷۵ درجه فارنهایت زیر صفر بود که چون درجه یخ زدن آب ۳۲ درجه فارنهایت بالای صفر است برای ۱۰۷ سانتی‌گراد زیر صفر میشود.

مغز تارواتر پهرآهسته نقشه‌ای میکشید.

اینجا، در این انزوای بی‌انتها مرگ سکونت داشت. دو گوزن زخمی بانجا آمده بودند. هنگامیکه آسمان بافرارسیدن سرمائی شدید صاف شد موقعیت پناهگاه برای او روشن شده بود. او میدانست که هر دو گوزن زخمی از جهت شرق بسویش آمده بودند، از این جهت انسان‌هاییست در شرق باشند، سفید یا سرخ پوست؟ نمیدانست در حال انسان‌هایی بودند که میتوانند باو کمک کنند تا بتواند در آنسوی دریای تاریکی‌ها در ساحل حقیقت لنگر بیاندازد. او آهسته حرکت میکرد، اما حرکت میکرد، قطار فشنگ رایبکمرش بست و تفنگ، کبریت و همچنین بیست پوند از گوشت گوزن را با خود برداشت. اینک او بیک آرگونات جوان شبیه شده بود و در حالیکه روی هر دو پای فلجش میلنگید پشت بغرب خطرناک کرد و لنگ لنگان بسوی شرق رفت، به جایی که خورشید از آن برمیخیزد و دوباره زاده میشود.

پس از روزهای زیادی که هرگز ندانست چند روز بود در میان رویا و تصاویر خیالی در حالی که سرود طلای سال ۴۹ را میخواند مانند مغزوقی که بهت‌زده شنا میکند تا خود آگاهی را بالاتر از تاریکی ناپودکننده نگهدارد بسراشیبی پوشیده از برف دره‌ای عمیق رسید و در عمق دره ستونی از دود دید و همچنین مردانی را مشاهده کرد که دست از کار کشیده و باو خیره شده بودند.

همچنان که آواز میخواند از سراشیبی تلوتلو خوران پائین آمد و هنگامیکه بعلت بریدن نفس دیگر نتوانست آواز بخواند آنها بانامهای مختلف صدایش کردند: نیکلای مقدس، نوئل پیر، ریشو،

آخرین سرخ پوست ، بابانوئل .

وقتی بانها رسیده ساکت ایستاد و حرفی نزد اما قطرات درشت اشک از چشمانش فروریخت. مدتی هرازگریست تا اینکه ناگهان بخود آمد و در حالیکه تمام عضلاتش صفا میکرد روی برف نشست، آنگاه به پهلوی افتاد و بیهوشی آرام و سبکی باو دست داد.

ظرف يك هفته تارواتر پیر دوباره روی پایستاد و لنگ لنگان در کلبه بهر سو میرفت و کار میکرد و برای آن پنج نفر که در نهر میان دره کار میکردند غذا می پخت و شستشو میکرد. آنها پیشتازانی واقعی و قوی بودند و اعصابی پولادین داشته و آنچنان در نواحی قطبی مدفون شده بودند که چیزی درباره طوفان کلوندیک نمی دانستند. خبرهایی که تارواتر پیر برای آنها آورده بود اولین اخباری بود که در این باره می شنیده.

آنها تقریباً بطور کامل از گوشت گوزن و ماهی دودی، کمی هم توت فرنگی وحشی و ریشه چنه گیاه وحشی که در فصل تابستان ذخیره کرده بودند زندگی میکردند. آنها مزه قهوه را فراموش کرده بودند، آتش را بایک ذره بین روشن میکردند و هر جا که میرفتند نیمسوزها را هم با خود میبردند و در چپقهایشان برگهای خشک شده ای دود می کردند که زبان را می گزید و دماغ را می سوزاند.

سه سال پیش آنها در جهت شمال از کویوکوک تامصب ماکنزی در دریای یخ زده قطب شمال حلا جستجو کرده بودند.

در آنجا آنها برای آخرین بار مردان سفید پوست را در کشتی های شکارچیان نهنگ دیده و خود را با آخرین آذوقه که بیشتر از نمک و توتون تشکیل میشد مجهز کرده بودند.

در تمام جنوب و غرب، در طول سفرهای دراز تاجائیکه رود یوکون و پروکوپین در فورت یوکون بهم می پیوندهند، تنها اینجا، در نهر میان این دره طلا پیدا کردند و در اینجا مانده تا حفاری را شروع کنند.

آنها شادمانه به تارواتر خوش آمد گفته و هرگز از داستان‌های او مربوط بسال ۶۹ خسته نشدند و با و قهرمان پیر نام دادند. باجائی از میوه کاج، باخمیری از پوست درختان و ریشه پیازهای تروتلخ بیماری او را بهبود دادند بطوریکه دیگر نمی‌لنگید و جسم استخوانی‌اش رفته‌رفته از گوشت پوشیده میشد.

هنوز هم میخواست طلای زیادی از زمین بدست بیاورد. یکروز آنها هنگام صرف صبحانه، پیش از آنکه خود را برای کار آماده‌کنند باو گفتند :

.. ما درباره این سیصد هزار دلار چیزی نمیدانیم، اما قهرمان پیر آیا صد هزار دلار کافی نیست؟ طبق حساب‌های ما این سهم با ارزشی است، زمین اینجا محدود است اما ما يك قسمت را برای تو در نظر گرفته‌ایم.

تارواتر پیر جواب داد - من صمیمانه متشکرم و آنچه که من میتوانم بگویم این است که صد هزار دلار پول خوبی است و برای يك تازه‌کار خیلی هم خوب است، اما البته من تا سیصد هزار دلار جمع نکنم دست نمی‌کشم، باین دلیل است که من باینجا آمده‌ام. آنها خندیدند و ایمان او را تحسین کرده گفتند که باین ترتیب باید برای او نهر سشارتری بیابند، و قهرمان پیر عقیده داشت هنگامیکه بهار برسد و او قوی‌تر شود خودش باید بدنبال طلا بگردد. و همچنان که بیک سرایشی در آنسوی دره اشاره میکرد گفت:

.. شاید آنجا طلای زیادی زیر برف و ریشه خزه‌ها وجود داشته باشد.

تارواتر پیر دیگر چیزی نگفت، اما هنگامیکه با برخاستن خورشید روزها گرم‌تر و درازتر شد مکرر به نهر و سینه‌کوه خیره میشد. و يك روز هنگامیکه برفها بسرعت آب میشد تارواتر پیر از نهر گذشت و از سرایشی‌کوه بالا رفت.

برف قسمتهائی که مقابل خورشیه قرار داشت آب شده بود

وتارواتر پیردر یکی از این قسمتها بزمین نشست و یک مشت خزه را در دستهای استخوانی‌اش گرفت و ریشه‌ها را از هم جدا کرد. خورشید روی طلائی که برقی مات داشت تابیده. او خزه‌ها را تکان داد، قطعاتی ریک مانند بزمین ریخت. این پشم طلا بود و آماده بود تاچیده شود.

تابستان سال ۱۸۹۸ که جویندگان طلا از فورت یوکون بسوی معدن تارواتر هجوم بردند در تاریخ آلاسکا فراموش نشده است. تارواتر پیر پس از آنکه سهم خود را یمبلغ نیم میلیون دلار بشرکت بوید فروخت سوار قاطری شد و از راهی تازه‌ساز که کنار آن رودخانه‌های چوبی قرار داشت بسوی بارانداز فورت یوکون رفت. وقتی در کشتی بخاری سنت میشل اولین غذا را میخورد مهمانداری خاکستری‌مو برایش غذا آورد که چهره‌اش از رنج درهم شکسته و جسمش از اسکوربوت کج شده بود.

تارواتر پیر مجبور شد دوباره با نگاه‌کننده تا مطمئن شود که او چارلز کاریتون است، سپس پرسید
- بد گذشته است پسرم ؟

مهماندار پس از آنکه تارواتر را شناخت سلام کرد و شکوه کنان گفت :

- شانس من فقط اینقدر بود، تنها یکی از ما دچار اسکوربوت شده، من رنج بسیاری کشیدم، سه نفر دیگر همه سالمند و کار میکنند، آذوقه و تجهیزات هم بدست می‌آورند، تایوانند در زمستان کنار رودخانه سفید بدنبال طلا بگردند. آنسوی نجاری می‌کند و روزان ۲۵ دلار مزد میگیرد، لیورپول برای کارخانه چوب‌بری درخت می‌برد و ۲۰ دلار مزد میگیرد، بیل بزرگ سرکارگر کارخانه چوب‌بری است و مزدش چهل دلار است. من هرچه میتوانستم کردم اما اگر اسکوربوت نگرفته بودم....

- پسرم مطمئناً تو هر خار که میتوانستی کرده‌ای و کارت دم

خوب بوده است، چون تو طبیعتاً عصبی هستی و درکار معاملات زیادی سخت شده‌ای، اما من میتوانم بتو چیزی بگویم، حالا چنان ازپا افتاده‌ای که نمیتوانی کارکنی، بخاطر کمک‌هایی که تو بمن کرده‌ای خرج سفر ترا به کاپیتان می‌پردازم و تو میتوانی مابقی سفر را استراحت کنی. وقتی به سانفرانسیسکو برسی چه خواهی کرد؟ چارلز کاریتون شانه‌هایش را بالا انداخت.

تارواتر ادامه داد - میخواهم بتو چیزی بگویم، تا موقعیکه بتوانی دوباره معاملات را شروع کنی در مزرعه من برای تو کار هست.

چارلز باهیجان گفت - من میتوانم معاملات شمارا اداره کنم تارواتر پیریا تاکید گفت - نه آقای من، هنوز باید برای تیرها سوراخ حفر کرد و هیزم هم باید آماده شود... و هوای آنجا هم خیلی خوب است....

تارواتر پیر درست مانند پدر بزرگ گمشده‌ای که چون پیر میگردد برایش گوساله چاقی حاضر کرده و سر می‌برند بخانه بازگشت. پیش از آنکه پشت میز بنشینند میخواست کمی در اطراف گردش کند و پسرها، دخترها و همچنین هروسها و دامادهايش مجبور شدند همراه او بروند اگرچه برای آنها تنفر آوز بود که در دستی استخوانی و پیرزندگی کنند، اما چه میشد کرد این دست نیم میلیون دلار پول داشت.

پیرمرد پیشاپیش همه راه میرفت و هیچ‌یک از نظریات او آنقدر غلط و یا ناممکن نبود که همراهانش را برانگیزد. هنگامیکه کنار چرخ شکسته آسیاب که خودش برای ساختن آن از جنگل چوب بریده بود ایستاد درحالیکه نگاهش را روی دره تارواتر و بالاتر از آن بر روی ارتفاعات دور و دندانه‌های کوهستان تارواتر می‌گرداند چهره‌اش روشن شد - حالا همه این‌ها باو تعلق خواهد داشت.

در این حال فکری بغاطرش رسید و او مجبور شد بطرف دیگری بفرخند و دماغش را پاك كند تا بتواند برقی را که در چشمانش میدرخشید پنهان نماید.

همچنان که همه افراد فامیل همراهیش میکردند بسوی توده‌ای چوب رفت و يك شاخه را از زمین برداشت و گفت - ویلیام یادت می‌آید که پیش از رفتنم به کلونديك باهم گفتگوی کوچکی داشتیم؟ حتماً یادت می‌آید ویلیام، تو میگفتی که من دیوانه‌ام و من گفتم که اگر من چنین چیزی بیدرم میگفتم پوست مرا می‌کند.

ویلیام برای پوزش گفت - آخ فقط حرفهای بی‌معنی بود ویلیام مردی ۴۵ ساله و خاکستری موبود. همسر و پسران بزرگش که در کنار او ایستاده و تماشا میکردند دیدند که پدر بزرگ کتش را بیرون آورد و به ماری داد و سپس فرمان داد :

- ویلیام بیا اینجا

ویلیام با کمال بی‌میلی جلو آمد.

تارواتر در حالیکه با چوب به پشت و شانه‌های او میکوفت غرش‌کنان گفت :

- پسرم ویلیام، این فقط کمی از كتك هائی است که پدرم بمن میزد، من بتو میگویم که روی سرت نمی‌زنم، اما پدرم خیلی سخت دل بود و وقتی مرا میزد چیزی نمیگفت، آرنجت را کنار نکش چون ممکن است ضربه‌ای بآن بخورد و حالا پسرم، بگو هنوز هم فکر میکنی که من دیوانه‌ام؟

ویلیام در حالیکه اذ درد پایپا میشد ناله‌کنان گفت :

- نه پدر تو دیوانه نیستی، البته که دیوانه نیستی

تارواتر پیر چوب را بکناری افکند و در حالیکه دوباره کتش را می‌پوشید گفت :

- حالا که قبول کردی برویم شام بخوریم.

دره طلا

درست در میان دره دیوارهای سنگی عقب‌نشسته و خلوط خیره و سخت آنرا قطعه زمین گرم، و پوشیده از سبزه‌ای قطع میکرد. در آنجا همه چیز آرام بود، حتی نهر کوچک کوهستان لحظه‌ای در ریزش شتاب‌آمیز خود تردید کرده، برکه‌ای آرام بوجود آورده بود. گوزنی قرمز با شاخ‌های چندشاخه و چشمان بسته سرش را پائین آورده و تازانو در آب برکه فرورفته بود.

در یک طرف چمن‌زاری کوچک تاکنار برکه پیش آمده بود، چمن‌زاری سبز، نرم و سرده که از آنسو تاپای دیوارهای سنگی تیره گسترش می‌یافت و در طرف دیگر برکه، دامنه‌ای شنی تازیر صخره‌ها بالا میرفت. این دامنه با اعلفی نرم که با گلها مخلوط شده اینجا و آنجا لکه‌های نارنجی، ارغوانی و طلائی رنگ تشکیل میداد، پوشیده شده بود. در جهت پائین دره بسته شده و جلوی دید را میگرفت. دیوارهای سنگی تیز روی یکدیگر لنیده بود و دره در آنجا که قطعات سنگها درهم ریخته بود پایان میگرفت و پشت پرده‌ای سبزاز گیاهان انگل، موهای وحشی و شاخه‌ها، پنهان میشد.

دورتر، در انتهای بالای دره، قلعه‌ها و دندان‌های بلند دیده میشد، آنجا بلندی‌هایی پر از دره وجود داشت و دورتر، پشت آنها، ستیغ‌های سپید ابرمانند سربآسمان کشیده بود و برف ابدی آن

کوهستان طولانی زیر شعله‌های خورشید میدرخشید.
 دردره حتی يك ذره گرد دیده نمیشد، برگها و گلها پاك و تازه
 و علفها چون مخمل بود. سه درخت تبریزی پره‌های سفید خود را در
 هوای آرام روی برگه فروریخته بودند. در جاهای خالی دامنه، جایی
 که حتی بلندترین سایه علفهای جارو بدان نمی‌رسید بوته‌های
 حشیشه‌الجمیل روئیده بود و بدسته‌ای از شب پره‌های درخشان
 میماند که فقط يك لحظه پایدارند و آنگاه در میان هوا محو میشوند.
 گاه‌گاه توت‌فرنگی‌های وحشی که ساقه‌های سبز آنها به سرخی
 می‌گرائید هوا را یا بوی شیرین‌گل‌های ناقوس شکل بزرگ و پیرنگ
 خود پرمی‌کرد. این ناقوس‌ها پیرگس شبیه بودند و عطر آنها تمام
 شیرینی بهار را در خود داشت.

هیچ چیز تکان نمی‌خورد، هوا خواب آور و از عطر سرشار بود،
 اگر هوا سنگین و مرطوب بود این عطر شیرین ناراحت‌کننده میشد،
 اما هوا چون نورستارگان که در جوزمین دگرگون شده و از نفوذ
 پرتو خورشید و نفس شیرین گلها گرم میشود رقیق و خشک بود. گاه
 گاه پروانه‌ای در میان سایه روشن‌ها می‌پرید، از همه سوآوای آهسته
 و خواب‌آور زنبورهای کوهی هوسباز بگوش میرسید که با خوشی
 خود را بیک دیگر میزدند اما فرصت نداشتند که خشن و متجاوز باشند.
 نهر کوچک چنان آرام از میان دره می‌گذشت که فقط گاه‌گاه
 صدای آن شنیده میشد و این صدا به نجوای خواب‌آوری میماند که
 باسکوتی خیال‌انگیز قطع شود و سپس دوباره بگوش برسد. آنجا
 در قلب دره همه چیز آرام بود، نور خورشید و پروانه‌ها میان درختان
 میرفتند و بیرون می‌آمدند.

صدای زنبورها و نجوای نهر همه‌همه‌ای مداوم و متغیر بوجود
 آورده بود و رنگهای گوناگون یافت نرم و غیرقابل‌تصوری راتشکیل
 داده بودند که روح این مکان بود.

این روح از آرامش سرشار بود، امانه آرامش مرگ، بلکه

آرامشی که وقتی بدون هم و آسوده میگذرد زندگی میبخشد.
از آرامشی لبریز بود که خاموشی نبود، حرکتی که داد و ستد نبود. آرامشی بود لبریز از زندگی اما دور از بی‌آرامی زورمند جنگ و کار.

روح آن مکان خواب‌آلود در رضایت، بی‌غمی و راحتی آسوده بود، از آرامش زندگی سرشار و از هیاهوی کشمکشها دور بود. گوزن قرمز همچنان که خواب‌آلود تا زانو در برکه سردسایه گیر فرورفته بود با میل مطیع روح مکان شد. ظاهراً حشراتی وجود نداشتند که مزاحم او شوند و او در آرامشی ژرف فرورفته بود، گاه‌گاه که نهر نجوا میکرد گوش‌هایش را تکان میداد، اما این تکانی بسیار سست بود زیرا میدانست این نهر آب است که متوجه خوابیدن او شده و اکنون ناگهان بحرف آمده است.

اما لحظه‌ای هم فرا رسید که گوزن گوش‌هایش را تیز کرد و سرخود را برگرداند و بدره نگریست. بینی لرزان و حساسش بوکشید، چشمانش نمیتوانست در آن پرده سبزرنگ که نهر آب نجواکنان در پای آن از نظر پنهان میشد نفوذ کند، اما گوش‌هایش صدای یک انسان را شنید، این صدای انسانی بود که بطور یکنواخت و مداوم آواز میخواند.

یکبار هم گوزن صدای سخت برخورد یک فلز را بر صخره‌ها شنید. هنگامیکه این صدا را شنید دماغش را بالا کشید و با یک خیز از برکه بروی چمن پرید.

پاهایش در علف نرم فرورفت و حیوان باز هم گوش‌هایش را تیز کرد.

آنگاه آرام از روی چمن کوچک گذشت و در حالیکه گاه‌گاه می‌ایستاد و گوش میداد با پایهای چابک و بی‌صدا چون یک سایه در دره از نظر پنهان شد.
طنین سخت پاشنه آهنین یک چکمه که به صخره‌ها میخورد رفته

رفته بلندتر شد و صدای يك مرد قوی تر و واضح تر گردید.
صدای يك آواز بود در حالیکه نزدیک میشد، کم کم واضح تر
گشت بطوریکه میشد کلمات آنرا تشخیص داد.

(بگذار چشمانت ببیند

پوشیده سرتاسر ز جنگل تپه ها را

بگذر ز یاران گنجه کار

- خالی شو از پارکناهان

تا وقت شب بینی خدا را)

صدائی این آواز را همراهی کرد و روح مکان بدنبال گوزن
گریخت. پرده سبز پاره شد و نگاه مردی بر روی چمن ها، برکه و
دامنه کوه گردش کرد.

او مردی محتاط و آرام بود، نگاهی سریع بتمام دره افکند
و آنگاه چشمانش جستجوکنان به جزئیات دره خیره شد گویی میخواست
برداشت اولیه خود را کامل کند. آنگاه دهانش را باز کرد و باهیجان
گفت :

- خدایا، چه منظره ای، جنگل و آب، يك دامنه پوشیده از حلف
برای چشم هر جوینده طلا شادی آور و برای يك کره اسب بهشت است.
حلف مرطوب، آرامشی برای چشمان خسته، چمن زاری ساکت برای
جوینده طلا، استراحت گاهی برای حیوانات خسته، لعنت برمن.

اورنگی چون شن داشت و چهره اش که آثار مختلفی در آن هویدا
ود بیش از همه چیز شور زندگی و نشاط میداد. هنگامیکه فکر
یکرد میشد افکار او را روی چهره اش خوانده زیرا افکار از روی
چهره او مانند نفس باد بر سطح آب میگذاشت.

موهای کم پشت و ژولیده اش نیز مانند چهره اش همان بیرنگی
نامشخص را داشت، بنظر میرسید که تمام رنگهای وجود او در چشمانش
که بطور شگفت انگیزی آبی بود جمع شده است. این چشم ها خندان
و شاد بود و حالت شگفت زده و سیاده چشمانش يك کودک را در خود داشت

اما بگونه‌ای غریب و ناخودآگاه از سختی و اعتماد بنفسی سرشار بود که بنظر میرسید از تجربیات شخصی و شناسائی جهان وزندگی سرچشمه می‌گرفت.

او از میان انبوه شاخه‌ها و گیاهان انگل يك كلنگك و يك بيل و يك سرنه مخصوص شستن طلا بیرون آورد و پیش پای خودروی زمین انداخت.

آنگاه خودش بیرون آمد و بفضای آزاد قدم گذاشت. اوشلواری کهنه بپا و پیراهنی پشمی بتن داشت. بکف چکمه‌هایش میخ‌کوبیده شده بود، وزدگی و لکه‌های کلاهی که بر سر داشت نشان میداد که مدت‌های زیاد زیر باد و طوفان، باران و خورشید و دود چادرها مانده است.

مرد ایستاد و چشمانش را کاملاً از هم باز نمود و آن مکان آرام را تماشا کرد و در حالیکه پره‌های دماغش می‌لرزید بسوی شیرین گیاهان را بدرون سینه‌اش فرستاد. آنگاه چشمانش را تنگ کرد بطوریکه بشکل دوشکاف آبی رنگ و خندان درآمدند، صورتش از شادی انحراف یافت لبانش بایک خنده‌گرد شه و فریاد زد:

— چه بوی خوبی، بگذار دیگران کارخانه‌های عطر و ادوکلن داشته باشند، در مقابل این هیچ است.

او عادت داشت با صدای بلند باخودش صحبت کند، درحقیقت حالت چهره او تمام افکارش را بازگو میکرد اما زبانش هم بلافاصله بحرکت درمی‌آمد و همه افکار را بیان مینمود.

مرد درکنار برکه روی زمین خوابید و مدت درازی آب‌خورد و زمزمه کرد (چه خوشمزه است) آنگاه سرش را بلند کرد و در حالیکه دهانش را با پشت‌دشش پاک میکرد بدامنه کوه در آنسوی برکه نگریست. این دامنه توجه‌اش را جلب کرده بود و او همچنانکه روی شکم دراز کشیده بود مدتی بدقت شکل کوه‌ها را نگریست.

چشمان با تجربه‌اش دامنه‌ها درجهت بالا تا دیواره سنگی و

پائین تا ساحل برکه بررسی کرد، آنگاه از جا برخاست و یکبار دیگر بدامنه نگریست، سرانجام بیل و کلنگک و سرنند را برداشت و گفت:
- بنظر خوب میآید.

پائین تر از برکه در حالیکه از يك سنگ بروی سنگ دیگری می پرید از نهر آب گذشت در جائیکه دامنه مستقیماً تا پای نهر آب ادامه داشت بیلش را از خاک پر کرد و در سرنند ریخت و سرنند را تا نیمه در آب فرو برد آنگاه آنرا بایک چرخش سریع که آب از روی خاک و سنگ ریزه ها جاری میگرد بحرکت درآورد. قطعات درشت تر و سبک تر روی آب می آمدند و او با يك حرکت ماهرانه آنها را از روی لبه سرنند بیرون میریخت. گاه گاه از حرکت باز میماند و برای اینکه کارشستن را سریعتر کند با انگشت سنگ های بزرگتر را بیرون میآورد.

محتویات سرنند بسرعت کم میشد تا اینکه در آن فقط شن های ریز باقی ماند. اکنون او با احتیاط میشست و دم بدم محتاط تر میشد، بادقت بان نگاه میکرد و سرنند را در چرخش هایی کوتاه با احتیاط حرکت میداد. سرانجام بنظر میرسید که در سرنند فقط آب باقی مانده است، اما او بایک حرکت چرخشی سریع آب را از روی لبه سرنند بیرون ریخت و در کف سرنند کمی شن سیاه باقی ماند، این طبقه شن آنقدر نازک بود که به پوششی ظریف می ماند. او بدقت شن ها را بررسی کرد، در میان آنها يك ذره طلا دیده میشد.

دوباره کمی آب در سرنند ریخت و بایک حرکت سریع آب را در سرنند گرداند بطوریکه شن ها بهم ریختند، يك ذره دیگر نتیجه این کار بود.

کارشستن اکنون با دقت بسیار انجام می گرفت، بادقتی بیش از آنکه معمولاً برای شستن طلا لازم است. او با شن سیاه مشغول بود و مکرر مقداری از آب را بر میداشت و روی لبه خم شده سرنند بررسی میکرد، و هر باز چنان بادقت بررسی میکرد که پیش از آنکه

آنها را از روی لبه‌سرنند بیرون بریزد يك يك ذره‌های شن از جلوی چشمش گذشته بود. بادقت كامل ذره‌های شن سیاه را از روی لبه‌سرنند میگذراند. يك ذره طلاکه بزرگتر از مس يك سوزن نبود روی لبه‌سرنند دیده شد و او بایک حرکت كوچك آنرا بداخل‌سرنند برگرداند و با این روش يك ذره دیگر پیدا کرد. و باز هم یکی دیگر. مرد کاملاً مواظب آنها بود، مثل يك چوپان گله ذره‌های طلای خود را پاسداری میکرد تا هیچ يك از آنها کم نشود و سرانجام در سرنند فقط گله ذره‌های طلا باقی ماند. او آنها را شمرد و با وجود تمام زحمتی که کشیده بود با آخرین آبی که در سرنند بود دور ریخت.

اما هنگامیکه از جا برخاست چشمانش از اشتیاق برق میزد و با صدای بلند تمداد ذره‌های طلا را که او با چنان زحمتی جمع کرده و آنگاه بدور افکنده بود بزبان آورد.

— هفت تا

و سپس تکرار کرد — هفت تا

گوئی میخواست این عدد را در مغز خود نقش کند تا هرگز فراموش نشود.

لحظه‌ای ساکت ایستاد و دامن‌ها را نگاه کرد، آثار کنجکاو شدیدی در چشمهایش دیده میشد. تمام حالاتش شادمانه و هوشیار بود و به حیوانی میماند که هم‌اکنون طعمه خود را بچنگ آورده است. چند قدم در امتداد نهر پیش رفت و دوباره سرنند را پر کرد. باز هم خاک را بادقت شست و از ذره‌های طلا مواظبت کرد، آنگاه آنها را شمرد و بدور ریخت.

— ۵ تا

باز هم تکرار کرد — ۵ تا

پیش از آنکه چند قدم پائین‌تر سرنند را از خاک پر کند باز هم دامن‌ها را تگریست. گله ذره‌های طلا کم میشد و او در حالیکه بسوی پائین نهر میرفت پیش خود تکرار میکرد — چهار، سه، دو، يك.

هنگامیکه پس از شستن يك سرنند خاك فقط يك ذره طلا پيدا کرده، کارش را رها نمود و آتش کوچکی برافروخت. سپس سرنند را روی آتش انداخت تا کاملاً سیاه شود، آنگاه آنرا برداشت و بدقت بررسی نمود و سرش را بعلامت رضایت تکان داد.

با وجود چنین رنگ سیاهی حتی کوچکترین ذره‌های طلا هم از نظر او دور نمی‌ماند. باز هم در امتداد نهر پائین رفت و يك سرنند خاك شست، نتیجه این کار فقط يك ذره طلا بود. اما در سومین سرنند دیگر طلائی وجود نداشت.

ولی او راضی نشد و در فواصلی کمتر از يك قدم سه سرنند دیگر خاك شست و در هیچ يك از این سرنندها حتی يك ذره طلا نبود. اما بنظر میرسید این مطلب او را مأیوس نکرده بلکه راضی نموده است. هر بار که پس از شستن خاك نتیجه کمتری بدست می‌آورد غرور پیروزی او بیشتر میشد، سرانجام از جا برخاست و در حالتی که از شادی میدرخشید فریاد زد.

— اگر این درست نباشد خدا سر مرا خرد کند

مرد بجای اول بازگشت و در قسمت بالای نهر شروع بشتن خاك کرد. در ابتدا محصول کارش بگونه‌ای شگفت آور زیاد شد و او نژد خود تکرار میکرد، چهارده، هجده، بیست و يك، بیست و شش... کمی بالاتر بیشترین محصول را بدست آورد، سی و پنج ذره طلا. اکنون خورشید بزمیان آسمان رسیده بود و مرد باز هم کار میکرد. او در امتداد نهر بی‌الا میرفت و پشت سر هم خاك می‌شست و نتیجه مدام کمتر میشد. سرانجام هنگامیکه محصول يك سرنند خاك بیش از يك ذره طلا نبود با پیروزی فریاد زد:

— عالی است، چه منظم کم میشود

و بعد، پس از آنکه چند سرنند خاك شست و حتی يك ذره طلا بدست نیاورد از جا برخاست و با اطمینان نگاهی بدامنه کوه افکند و گفت: «يك معدن طلاست.» صدایش چنان بود که گویی با يك شنونده

که درجائی زیر سطح دامنه پنهان شده است سخن میگوید - يك معدن طلاست، من میآیم، من میآیم و بحقیقت وجودم سوگند که آنرا بدست خواهم آورد.

برگشت و بخورشید که در آسمان آبی رنگ درست بالای سراو قرار گرفته بود نگاهی جستجوگر افکند، آنگاه در امتداد حفره هائی که هر بار بهنگام پر کردن سرندش باییلکنده بود از میان دره گذشت و پائین بر که از نهر عبور کرد و در پس پرده سبز رنگ از نظر پنهان شد.

روح مکان نتوانست با آرامش خود بازگردد، زیرا صدای آواز مرد هنوز در دره طنین می افکند.

او پس از زمانی کوتاه بازگشت و باز هم صدای برخورد آهن بسنگ بگوش رسید پرده سبز رنگ تکانی سخت خورد و باطراف کشیده شد، گوئی از رنج بخود می پیچید. صدای بلند فلز بگوش رسید، و صدای مرد رساتر طنین افکند و آمرانه شد. جسمی سنگین بزمین افتاد و صدای نفس و ناله بگوش رسید. از میان بیشه صدای نفس زدن، کشیدن و پاره کردن بگوش میرسید و در میان موجی از برکه ها که فرو میریخت ناگهان اسبی از میان پرده سبز بیرون آمد.

کوله باری که بر پشت اسب بود شاخه های شکسته شده و گیاهان انگل را بدنبال خود میکشید. حیوان باشگفتی بدره خیره شد. اما لحظه ای بعد سرش را پائین آورد و بارضایت شروع بچرخیدن کرد. اسب دیگری هم ناگهان از میان بیشه بیرون آمد و روی سنگهای پوشیده از خزه لغزید، اما هنگامیکه سمش در سطح نرم چمن فرو رفت دوباره روی پا ایستاد.

کسی سوارش نبود ولی زینی مکزیکی بر پشت داشت که بملت استفاده زیاد فرسوده شده بود. مرد پشت سر آنها آمد و کوله باز و زین را بزمین افکند، و اسبها را آزاد کرد تا بچرند، و بجستجوی محل مناسبی برای اقامت برآمد.

آنگاه کسی آذوقه، ماهی تابه و قهوه جوش را بیرون آورد. مقداری چوب خشک جمع کرد و با چند سنگ يك اجاق ساخت و گفت: - خدایا چقدر گرسنه ام، میتوانم آهن و سیخ نعل بخورم و اگر لازم باشد خیلی هم زیاد. از جا برخاست و همچنانکه در جیب شلوارش بدنبال قوطی کبریت میگشت نگاهش راروی برکه و دامنه گرداند. انگشتانش کبریت را گرفت، اما آنرا رها کرد و هنگامیکه دستش را از جیب بیرون آورد خالی بود.

لحظه ای تردید کرد، نگاهش از وسایل غذا بکوستان پرکشید، و سرانجام بآنسوی نهر رفت و گفت - خیال میکنم بهتر باشد يك بار دیگر هم آزمایش کنم.

آنگاه برای تبرئه خود زیر لب گفت: فایده زیادی ندارد، میدانم اما خیال نمیکنم که اگر من نهارم را يك ساعت دیگر بخورم کسی بمن ایراد بگیرد.

چند قدم عقبتر از صف حضرهائی که قبلا کنده بود شروع بکندن يك ردیف حضره های تازه کرد. خورشید در غرب فروخت و سایه ها درازتر شد، اما مرد هنوز هم کار میکرد، او سومین ردیف حضره ها را میکند و رفته رفته از دامنه کوه بالا میرفت.

حضره میانی هر صف بیشترین محصول را میداد، در حالیکه در هر سرند خاک حضره های دو طرف هر صف تعداد کمتری ذره های طلا وجود داشت.

هرچه او بالاتر میرفت صف ها کوتاه تر میشد، کوتاه شدن منظم صف ها نشان میداد که آخرین حضره ها در بالای کوه آنقدر کوتاه میشود که دیگر صحبت از طول مطرح نخواهد بود بلکه در يك نقطه پایان میپذیرد.

صف سوراخ ها شکل عدد ۸ را بخود گرفت و خطوط دو طرف این شکل قطعه زمینی را که حاوی طلا بود محدود میکرد. نوك این شکل هدف آن مرد بود. او مکرر در امتداد این دو خط که بهم نزدیک تر

میشدند به بالای دامنه می‌نگریست تانوک این شکل ۸ مانند را بیابد. این نقطه در زمین حاوی طلا قرار داشت، معدن طلا در آنجا بود و مرد فریاد میزد :

— بیا اینجا معدن، عاقل باش و پائین بیا.
 کمی بعد بالحنی بخشاینده اما محکم میگفت — « بسیار خوب، بسیار خوب معدن، می‌بینم که باید کاملا بالا بیایم و ترا بچنگک بیاورم، صلاحیت من برای این کار از همه بیشتر است. » و پس از لحظه‌ای سکوت می‌افزود — مطمئن باش .

هرسردن خاک را پائین می‌آورد و در آب نهر می‌شست و هرچه بالاتر میرفت ذره‌های طلا بیشتر میشد بطوریکه اوسرانجام شروع بریختن طلاها در یک قوطی فشنگ‌کرده آترا بابی تفاوتی در جیبش می‌گذاشت.

اوچنان مشغول بود که متوجه غروب آفتاب که از فرارسیدن شب خبر میداد نشد و فقط هنگامیکه دیگر نتوانست ذره‌های طلا را در کف سرند تشخیص بدهد متوجه گردید که دیرگاه است.
 ناگهان از جا برخاست و با لحنی وحشت‌زده و شگفتی خنده‌آوری گفت :

— خدا مرا لعنت‌کند، از زیادی‌کار نه‌ارم را فراموش کردم.
 در تاریکی از نهرگذشت و چوب‌هائی را که قبلا جمع کرده بود آتش‌زد. شام او عبارت بود از خمیری که در چربی می‌پخت و لوبیای گرم. پس از شام چپش را روی آتش که داشت خاموش میشد روشن کرده بود خوشحال شد. سرانجام بسترش را گسترده و چکمه‌هایش را از پایرون آوزد و پتو را بخود پیچید. چهره‌اش در زیر نور مهتاب سفید شده بود و بصورت یک مرده میماند. اما او مرده‌ای بود که هر وقت مایل بود میتوانست از جا برخیزد، چون ناگهان با یک حرکت زوی بازویش تکیه کرد و بدامنه کوه چیره شه خواب‌آلود

زیر لب گفت - «شب بخیر معدن، شب بخیر.» تمام شب و چند ساعت از صبح خاکستری رنگ را خوابید و فقط هنگامیکه اشعه‌ی خورشید صبحگاهی تقریباً بطور مستقیم روی پلک‌هایش تابید پایک تکان شدید بیدار شد و باطراف نگر است تا بفهمد که در کجاست.

آرایش صبحگاهیش فقط شامل پوشیدن چکمه‌ها شد. از کنار اجاق نگاهش را روی کوه‌هاگرداند، لحظه‌ای مردد ماند آنگاه بر هوس خود پیروز شد و مشغول روشن کردن آتش گردید، در حالیکه بخود میگفت :

- بیل همیشه آرام باش، همیشه آرام باش، چرا اینقدر عجله داری؟ نتیجه ندارد که خود را خسته کنی، معدن منتظر تست و جایی نخواهد رفت تا توصیحات را بخوری، نه بیل، آنچه که تو احتیاج داری تنوع در غذا است، باید سعی کنی تا چیزی برای خوردن بدست بیاوری...

در ساحل برکه یک قطعه چوب برید و نخی را که به حشره خرد شده‌ای میماند که روزهای خوب را پشت سر گذاشته است از جیب بیرون کشید، در حالیکه قلاب ماهی‌گیری‌اش را در آب می‌انداخت زیر لب گفت - صبح باین زودی شاید قلاب را گاز بزنند. و یک لحظه بعد در حالیکه از خوشحالی میدرخشید فریاد زد - نگفتم؟ نگفتم؟

بادست ماهی قزل‌آلانی را که بیست و پنج سانتیمتر طول داشت از آب بیرون کشید.

این ماهی سه ماهی دیگر که او پشت سر هم و بسرعت گرفت صبحانه‌اش را تشکیل دادند.

هنگامیکه میخواست از سنگهای میان نهر آب بگذرد و بطرف دامنه پرود فکری بخاطرش رسید که او را ناگهان از حرکت بازداشت. - شاید خوب باشد کمی بطرف پائین نهر بروم، معلوم نیست، شاید یک نفر باین طرفها آمده باشد.

از روی سنگهای میان نهرگذشت و گفت - میبایست همهجا را جستجو میکردم و با این جمله آن فکر تهدیدآمیز را بدور افکند و مشغول کار شد.

بافراسیدن تاریکی ازجا برخاست، کمرش خشک شده بود، زیرا مدت درازی خم شده و کار کرده بود، در حالیکه دستش را روی کمر خود گذاشت تا درد عضلات را تسکین دهد گفت :

- خدا مرا لعنت کند، چنین چیزی تاکنون برایم اتفاق نیفتاده است، نهار را فراموش کردم اگر مواظب نباشم منم مثل آن آدمهای دیوانه میشوم که فقط دوبار در روز غذا میخورند.

هنگامیکه در میان پتو میغلطید بخودگفت - «این نوع معدن‌ها حواس آدم را پرت میکنند.» و همچنین فراموش نکرد که بطرف دامنه فریاد بزند - شب بخیر معدن، شب بخیر .

با برآمدن آفتاب ازجا برخاست، صبحانه‌اش را با عجله خورد و مشغول کار شد.

گویی گرفتار تبی شده است و این حقیقت که ذره‌های طلا در سرندها مدام بیشتر میشد نمیتوانست تب او را کمتر کند، سرخی گونه‌هایش تنها از گرمای خورشید نبود و او خستگی و زمان را فراموش کرده بود.

وقتی سرند را پراز خاک میکرد از دامنه پائین میدوید تا آنرا بشوید و آنگاه چون نمیتوانست بخود مسلط شود و استراحت کند نفس زنان در حالیکه سکندری میخورد از دامنه بیلا میدوید تا سرند را دوباره پر کنند. اکنون تقریباً صد متر از نهر دور شده بود و حفره‌ها رفته‌رفته شکل عدد هشت را بخود می‌گرفت و قطعه‌زمینی که حاوی طلا بود کم‌کم باریک‌تر میشد، مرد در خیال خود خطوط دوطرف این شکل را تا قله کوه امتداد میداد. نوک این شکل هشت مانده هدف او بود و او می‌بایست خاک زیادی را بشوید تا نوک این شکل را معین کند.

سرانجام گفت - درست سه متر بالای بوته‌های علف جارو و يك متر بطرف راست

آنگاه هوس بدانش چنگ افکند و با صدای بلند گفت :
- کاملاً واضح است .

سپس کار خود را رها کرد و بی‌الای کوه آنجائی که میبایست نوك شکل ۸ مانند قرار داشته باشد خزید، سرند خود را پر کرد و از دامنه پائین آورد تا آنرا بشوید. اما این سرند خاک حتی يك ذره طلا نداشت.

او خاک را سطحی‌تر و آنگاه عمیق‌تر کند و يك دوچین سرند خاک شست اما با وجود تمام کوشش‌هایش حتی يك ذره طلا هم بدست نیاورد.

از اینکه پی‌هوس خود رفته است سخت خشمگین شد و خود را بازشت‌ترین کلمات لعنت کرد، سرانجام از دامنه پائین آمد و کار خود را مطابق نقشه اولی شروع کرد. و در حالیکه زیر لب میگفت: «آهسته اما مطمئن، بیل، آهسته اما مطمئن، برای تو راهی بسوی خوشبختی نیست، تو باید میدانستی، عاقل باش بیل، عاقل باش، روش آهسته و مطمئن تنها روشی است که تو میفهمی، همین روش را انجام بده...» هرچه صف‌سوراخها کوتاه‌تر و خطوط جانبی به محل برخورد نزدیکتر میشد شکل ۸ مانند بیشتر در دل کوه فرو میرفت. و ذره‌های طلا مدام در عمق بیشتری یافت میشدند.

در عمق ۷۰ سانتیمتری طلا پیدا میشد اما در خاکی که او از عمق ۶۰ سانتیمتری برداشت کوچکترین اثری از طلا وجود نداشت در حالیکه در قاعده این شکل ذرات طلا را میان ریشه گیاهان پیدا کرده بود. هرچه از دامنه بالاتر میرفت طلا هم در عمق بیشتری قرار داشت. کندن حفره‌ای به عمق سه پا برای برداشتن فقط يك سرند خاک کار بسیار سختی بود و تا نوك این شکل می‌بایست تعداد بی‌شماری از این حفره‌ها کنده شود.

هنگامیکه يك لحظه ایستاد تا کمرش را که دردمیکرد بمالد،
آهی کشید و گفت :

- و هیچ کس نمیدانده که بالاتر طلا در چه عمقی قرار خواهد
داشت .

با حرصی تب‌آلود، کمری پر درد و عضلات خشک شده زمین
قهوه‌ای رنگ و نرم را با بیل و کلنگ می‌کند و کم‌کم ازدامنه بالاتر
میرفت. پیش روی او دامنه صاف قرار داشت که از گل پوشیده شده
بود و عطر شیرین آن‌ها را پرمیکرد و پشت سرش پرتگاه بود. بنظر
میرسید که سطح صاف دامنه قربانی طغیان وحشتناک يك آتشفشان
شده است. کار او که باهستگی پیش میرفت حرکت حلزونی را
یخاطر می‌آورد که با آثار تنفرآور خود زیباییها را آلوده میکند.

عمق رگه طلا که مدام بیشتر میشد کار مرد را زیادتر میکرد
اما او خود را با ذرات طلا که رو با افزایش بود تسکین میداد. طلائی
که از هرسرند خاک بدست می‌آورد بین بیست، سی و پنجاه سنت
ارزش داشت و هنگامیکه با فرارسیدن تاریکی آخرین سرند خاک
را شست در هر بیل خاک باندازه يك دلار طلا وجود داشت.

شب هنگام وقتی خود را در پتو می‌پیچید زیر لب گفت :

- شرط میندم که يك مزاحم به چراگاه کوچک من می‌آید.

ناگهان نشست و بتندی گفت - بیل گوش کن چه می‌گویم، بیل
می‌فهمی؟ تو باید فردا صبح زود بزخیزی و کمی در اطراف بگردی
و ببینی که آیا کسی را پیدا میکنی فهمیدی؟ صبح زود فراموش نکن.
خمیازه‌ای کشید، نگاهی پدامنه افکند و فریاد زد - شب بخیر
معدن .

صبح پیش از دمیدن خورشید برخاست و هنگامیکه اشعه
آفتاب بر او تائیده سببانه‌اش را خورده بود و میخواست از دیواره
سنگی تا آنجا بالا برود که درهم ریختگی سنگها امکان ایستادن را
بوجود آورده بود.

هنگامیکه بقله رسید و با اطراف نگرید خود را میان دره‌های تهی و تنها محصور دید و تا آنجا که چشمش میدید کوهستان‌ها قرار داشت .

در جهت شرق نگاه او که بسرعت وسبک از روی کوهستان‌های دور از هم و متعدد میگذشت بر فراز دندان‌های بلند سلسله جبال اصلی که ستون فقرات زمین‌های غربی بشمار میرود درنگ کرد. در شمال و جنوب این رشته‌کوه را میدید که از میان دریای کوه‌ها میگذرد در غرب کوه‌ها کم کوتاه‌تر و کوچکتر گردیده و سرانجام به تپه مبدل میشد و این تپه‌ها نیز در دره بزرگی که از نظر او پنهان بود فرو میرفت.

و در این ناحیه عظیم، غیر از آن دامنه پراز حفره که زیر پای او قرار گرفته بود هیچ انسان و یا آثار کار انسان وجود نداشت. مردمی بانگاه در دره‌ها کاوش نمود. یکبار بنظرش رسید که کاملاً پائین دره آثار دود می‌بیند، با دقت زیادی باین پدیده نگرید و نتیجه گرفت که این مه بنفش رنگ کوهستان است که دیوار سنگی دره را چون دود سیاه و موج می‌نمایاند.

آنگاه بسوی تپه فریاد زد - «بیامدن، بیابیرون، حالا می‌آیم، معدن، حالا می‌آیم.» بنظر میرسید چکنه‌های سنگینی که پوشیده بود مانع رفتنش میشود اما باین وجود چون یک بزکوهی سبک و ماهرانه می‌پرید و از آن ارتفاع سرگیجه‌آور پائین می‌آمد.

یک تخته سنگ در لبه پرتگاه زیر پایش لفزید اما او تعادل خود را از دست نداد، بنظر میرسید بخوبی میدانند که لحظه حساس چه وقت فرا خواهد رسید و از زمین‌های سست استفاده میکرد تا جای خود را مطمئن سازد. در آنجا که سرایشی دیواره کوه چنان تند بود که او نمی‌توانست حتی یک ثانیه راست بایستد لحظه‌ای تردید کرد.

پای او فقط یک لحظه از آن ثانیه شوم با خطرناکترین سطح

تماس پیدا کرد و این يك لحظه کافی بود تا باو امکان پریدن را بدهد. در جایی که او نمیتوانست حتی يك لحظه از يك ثانیه پایش را در محلی قرار دهد خود را پرتاب میکرد و با دست سرعت برآمدگی يك سنگ، يك شكاف و یا يك گیاه را میگرفت.

سرانجام سنگهای دیوار کوهستان شروع بلغزیدن کرد و او با تردید پریده و با فریادی بلند لغزید و در میان چندین تن خاک و سنگ لغزان بیابان رسید.

در این روز اولین سرنه خاک بیش از دو دلار طلا داشت، و خاک این سرنه درست از میان زاویه شکل ۸ مانند برداشته شده بود. در هر دو طرف این نقطه مقدار طلای سرنهها بسرعت کم میشد. صف حفره‌هایی که میکنند رفته رفته بسیار کوتاه شده بود. خطوط جانبی این شکل اکنون فقط چند متر باهم فاصله داشتند. نقطه برخورد این دو خط چند متر بالاتر قرار داشت. اما او مجبور بود مدام خاک طلا را از عمق بیشتری بردارد. بعد از ظهر مجبور شد که حفره‌ها را پنج پا عمیق کند، در عمق کمتر حتی يك ذره طلا در سرنه پیدا نمیشد.

اکنون دیگر طلا بصورت ذره نبود بلکه زمین تقریباً از طلای خالص تشکیل شده بود و مرد تصمیم گرفت پس از یافتن معدن باز گردد و در این قسمت هم کاری کند.

زیاد شدن طلا در سرنه او را خشمگین میکرد، هنگام عصر مقدار طلای هر سرنه خاک به سه یا چهار دلار رسید. مرد متفکرانه سرش را خاراند و نگاهش را روی دیوار سنگی و علفهای جارو که مکان تقریبی نوك شکل ۸ مانند را معین میکرد گردانیده، سرش را تکان داد و بالعنی عمیق چون يك پیشگو گفت :

— دوامکان وجود دارد بیل، دوامکان، یا معدن روی تمام دامنه کوه پخش شده است و یا آنقدر سرشار است که شاید تونوانی آنرا یکباره بخانه ببری و این ماجرائی لعنتی خواهد بود، اینطور نیست؟

خندید و از فکر قرارگرفتن درمقابل این دوامکان دلپذیر شاد شد .

هنگامیکه تاریکی فرارسید او درکنار نهر نشسته و در آن تاریکی که سرعت بیشتر میشد از هوس شستن يك سرتند خاك ديگر كه باندازه پنج دلاز طلا داشته باشد چشمپایش از کاسه بیرون زده بود .

— کاش برق داشتم و میتوانستم بازهم کارکنم.

دراین شب خفتن برایش بسیار سخت بود، مدام می غلطید و چشمپایش را می بست تا خوابش ببرد، اما خون او وحشیانه و تب آلود می پلید و مدام چشمانش را باز میکرد و زیرلب میگفت — کاش خورشید زودتر بدمد .

سرانجام بخواب فرو رفت، اما هنگامیکه ستاره ها بیرنگ شدند چشمانش را بازکرد و وقتی سحرگاه خاکستری رنگ آغاز شد او صبحانه اش را خورده بود و میخواست از دامنه کوهستان بالا برود و معدن را بیابد.

زمین حاوی طلا آنقدر باریک شده و او آنقدر بمعدن طلاکه چهارروز تمام بدنبالش میگشت نزدیک شده بود که در اولین صف فقط جا برای سه حفره وجود داشت.

وقتی در آنجا که خطوط جانبی شکل ۸ مانند سرانجام بهم میرسیدند آخرین حفره را میکنند خود را آرام میکرد — «آرام بیل، آرام،» و درحالیکه عمیق تر و بازهم عمیق تر میکند مکرر میگفت :

— حالا به چنگت می آورم معدن، دیگر نمی توانی از دستم بگریزی چهار، پنج، شش پا زمین را حفر کرده، کار کردن زمین مدام سخت تر میشد، سرانجام کلنگش به سنگی برخورد.

او سنگ را بررسی کرد و در حالیکه با بیل خاک کف حفره را خالی میکرد گفت :

— سنگ کوارتز پوسیده

باکلنگ بآن سنگ سست می‌گرفت و باهر ضربه قسمتی از آنرا می‌شکست.

سپس بیل را در قطعات شکسته شده فروبرد و چشمانش درخشش طلا را دید، ناگهان بیل را بکناری افکند و زانو زد و چون دهقانی که خاک و گل را از یک سیب‌زمینی دور میکند قطعه سنگی را که در دست گرفته بود پاك کرد و فریاد زد :

— خدای بزرگ، اینجا از تکه‌های طلا پراست، برآستی پراست. فقط نیمی از سنگی که در دست داشت کوارتز و نیم دیگر آن طلای خالص بود. او سنگ را بداخل سرند انداخت و قطعه دیگری را بررسی کرد. از خارج زیاد زرد نبود اما انگشتان نیرومند او کوارتز پوسیده را از روی آن پاك کرد تا اینکه هر دو دستش از طلای درخشان پر شد.

قطعات طلا را یکی پس از دیگری پاك میکرد و بداخل سرند می‌افکند.

آن حفره يك گنج بود. سنگ کوارتز چنان تجزیه شده بود که طلا بیش از کوارتز وجود داشت. گاه‌گاه قطعه سنگی می‌یافت که کاملاً به طلا مبدل شده بود.

يك قطعه بزرگ بوسیله کلنگ شکسته شده بود مانند يك مشت جواهر میدرخشید. او در حالیکه سرش را کچ کرده بود آنرا نگریست و باهستگی چرخاند تا بازی درخشان نور را در آن ببیند و با استهزاء گفت :

— مردم از معدن‌های سرشار تعریف میکنند، در مقایسه با این اغلب آنها بی‌مقدارند و ارزش آنها بیش از سی سنت نیست، تمامش طلا است، از این جهت در اینجا و در این لذه مقدس این دره را دره طلا نام می‌دهم، خدا میداند، این کار را میکنم. همچنانکه زانو زده بود قطعات سنگ کوارتز را بررسی میکرد و آنها را در سرند می‌افکند. ناگهان احساس کرده خطری او را

تهدید میکند، گوئی سایه‌ای روی او افتاد، اما سایه‌ای وجود نداشت، مثل این بود که يك قطعه طلا در گلویش گیر کرده و او را خفه میکند. يك لحظه بعد خون در رگهایش یخ‌زد و او حس کرد پیراهنش که از عرق خیس شده بود سرد به تنش چسبید. از جانپريد و بعقب نگاه نکرد، هیچ حرکتی نکرد.

لحظه‌ای اندیشید این چه احساس بر حذرکننده‌ایست که باو دست داده است و سعی کرد دریابد این نیرو که او را بر حذر می‌کرد از کجا می‌آید و کوشید تا حضور موجود نامرئی را که تهدیدش می‌کرد حس کند.

نیروهای شیطانی نفسی آنچنان لطیف می‌دیدند که حواس عادی قادر بدرك آن نبود، او احساس می‌کرد که چنین نفسی در نزدیکی اوست اما برایش روشن نبود که چگونه آنرا حس میکند. او همان احساسی را داشت که بشخص هنگامیکه ابری خورشید را می‌پوشاند دست می‌دهد، این احساس همانگونه ناشاد و تهدیدآمیز بود، گوئی چیزی تاريك میان او و هستی خزیده است و زندگی را با پنجه‌های خفه‌کننده‌اش تهدید میکند و مرگ را، مرگ او را خبر میدهند.

تمام رگها و پی‌هایش کشیده شده و آماده برای لحظه‌ای بود که او تصمیم بگیرد و از جا بپرد و چهره بچهره در مقابل خطر نامرئی قرار گیرد. اما نیروی روحش آن وحشت عظیم را سرکوب کرد و او در حالیکه يك قطعه طلا در دست داشت همچنان نشست. جرئت نمی‌کرد بعقب نگاه کند اما اکنون میدانست که چیزی پشت سر و بالای سر اوست. خود را مشغول کرد تا نشان دهد که کاملاً متوجه قطعه طلایی است که در دست دارد. طلا را با دقت بررسی می‌کرد و می‌چرخاند و خاک آنرا پاک می‌کرد، اما در تمام مدت حس می‌کرد که موجودی بالای سرش ایستاده است و از بالای سرش نگاه میکند و قطعه طلا را مینگرد. با التهاب گوش فراداد و در همان حال خود را چنان مشغول

نشان میداد که گوئی کاملاً متوجه قطعه طلائی است که در دست دارد، و اکنون می‌شنید که موجودی پشت سرش نفس میکشد. نگاهش روی زمین را جستجو کرد تا اسلحه‌ای بیابد، اما فقط قطعات طلا را دید و این طلا در موقعیت فعلی او بی‌ارزش بود. البته او یک کلنگ داشت که در بعضی مواقع اسلحه بسیار خوبی بود، اما نه حالا. مرد ناگهان دریافت که موقعیتش چقدر خطرناک است. در سوراخی تنگ که هفت پا عمق داشت قرار گرفته بود و حتی سرش بزمین نمی‌رسید، او در تله افتاده بود.

مرد همچنان نشست، کاملاً آرام و آگاه بود، اما عقل او که تمام امکانات را می‌سنجید با او میگفت که موقعیتش بسیار بد است. باز هم یک قطعه کوارتز را پاک کرد و طلا را درسرند انداخت. کار دیگری نمیتوانست بکند اما می‌دانست که دیر یا زود مجبور است برخیزد و چهره به چهره خطری که از پشت سر تهدیدش میکرد قرار گیرد. دقایق میگذشت و او میدانست که اگر نخواهد همچنان که روی کنج خود خم شده است مرگ بسراغش بیاید با گذشتن هر دقیقه لحظه برخاستن او نزدیکتر میشود. از این فکر پیراهن خیس او بتنش چسبید.

باز هم نشسته بود و طلا پاک میکرد و در عین حال می‌سنجید که چگونه باید برخیزد. او میتوانست ناگهان برخیزد، از سوراخ بیرون بپرد و مقابل آنچه که او را تهدید میکرد قرار گیرد. همچنین میتوانست آهسته از جا بلند شود و آنگونه رفتار کند که گوئی تازه متوجه موجودی که پشت سرش نفس میکشید شده است.

غریزه تمام وجود جنگ طلب او میگفت که باید راه حل اول را انتخاب کند و پادست و پا تا آنجا که ممکن است با سرعت از حفره بیرون بپرد، اما عقل او میگفت باید آهسته و با احتیاط به موجودی که از چشم این پنهان بود او را تهدید میکرد نزدیک شود. اما در حالیکه او همه این‌ها را می‌سنجید ناگهان صدای بلندی

درگوشش طنین افکند. هماندم ضربه‌ای بیحس‌کننده به قسمت چپ پشتش وارد آمد و از نقطه‌ای که ضربه بآن وارد شده بود دردی سوزان در تمام تنش گسترش یافت. او از جا پرید ولی پیش از آنکه روی پاهایش بایستد بزمین افتاد.

تنش چون برگی که در گرمائی ناگهانی وسخت پژمرده میشود جمع شد. او با سینه روی سرند افتاد و چهره‌اش درخاک و قطعات کوارتز فرورفت در حالیکه پاهایش بدلیل کمبود جا در حفره کج شد. عضلاتش مکرر متشنج شد و چون لرزشی که از سرمائی شدید بوجود می‌آید تمام تنش را فراگرفت. ریه‌های آهسته باز شد و صدای يك ناله بگوش رسید، آنگاه او هوا را کاملاً آهسته بیرون دمید و پیکرش نیز بهمان آهستگی سست شد.

از بالا مردی که طپانچه‌ای در دست داشت بدرون حفره نگرست. او مدتی به پیکر بی‌حرکتی که زیر پاهایش بروی شکم افتاده بود خیره شد.

پس از مدتی مرد بیگانه روی لبه حفره نشست بطوریکه میتواند پائین را ببیند و طپانچه را روی زانو گذاشت. دستش را در چپ کرد و يك کاغذ قهوه‌ای رنگ بیرون آورد و کمی توتون روی آن ریخت و در نتیجه سیگاری کوتاه و قهوه‌ای رنگ با دو طرف پیچیده شده درست کرد، در عین حال مدام به پیکری که در کف حفره افتاده بود نگاه میکرد. سیگار را آتش زد و بالذتی خاموش دود را در ریه‌هایش کشید، باهستگی يك میزد، یکبار سیگار خاموش شد اما او دوباره آنرا آتش زد و در تمام مدت نشسته بود و بآن جسم بی‌حرکت خیره شده بود.

سرانجام ته‌سیگار را بدور افکند و از جا برخاست و روی لبه حفره آمد، دست‌هایش را به لبه حفره گرفت و در حالیکه طپانچه در دست راستش بود داخل سوراخ شد و هنگامیکه پاهایش نیم‌متر با زمین فاصله داشت به پائین پرید.

در همان لحظه که پاهایش بازمین تماس یافت دید که دست جوینده طلا بسرعت حرکت کرد، پنجه سختی را روی پایش حس کرد و آنگاه ازجا کنده شد.

دستی که در آن طپانچه بود در نتیجه حالتی که بهنگام پریدن گرفته بود بالای سرش قرارداشت، اما هماندم که فشار پنجه را روی پایش احساس کرد دستش را بسرعت پائین آورد و هنوز پایش کاملاً بزمین نرسیده بود که آتش کرد.

صدای انفجار در آن حفره تنگ طنینی کرکننده افکند و دود حفره را پرکرد بطوریکه دیگر چیزی دیده نمیشد. او به پشت در کف حفره بزمین افتاد و جوینده طلا چون یک گربه بروی او پرید. مرد بیگانه بازوی راستش را خم کرد تا آتش کند، اما هماندم جوینده طلا بایک ضربه سریع آرنج دست او را بکنارزد، طپانچه بالا رفت و تیر در دیوار حفره نشست. هماندم مرد بیگانه حس کرد که دست جوینده طلا مچ دستش را گرفت. اینک جدال برای بدست آوردن طپانچه بود، هر یک از آنها میخواست آنرا علیه دیگری بکاربرد.

دود در سوراخ کمتر میشد و مرد بیگانه که به پشت افتاده بود رفته رفته قادر بدیدن میشد، اما ناگهان بوسیله یک مشت خاک که حریفش با خونسردی در چشمان او پاشید کور شد. از وحشت دستش که طپانچه را گرفته بود باز شد. یک لحظه بعد حس کرد که تاریکی عظیمی مغزش را می پوشاند و درست در اوج این تاریکی، تاریکی از میان رفت. اما جوینده طلا مدام آتش میکرد تا اینکه طپانچه خالی شد، آنگاه آنرا بدور افکند و نفس زنان روی پاهای مرده نشست، ناله ای کرد و گفت :

— بدبخت بی شرف، دنبال من می آید، میگذارد من کارها را انجام بدهم آنوقت از پشت مرا تیر میزند.

از خشم و خستگی تقریباً گریه میکرد. جستجوکنان به چهره مرده خیره شد، این چهره از خاک و گل پوشیده بود و او بسختی

میتوانست خطوط آنرا تشخیص دهد.

هنگامیکه مدتی چهرهٔ مرده را نگریدم گفتم - هرگز او را ندیده‌ام، يك دزد معمولی، لعنتی از پشت بمن تیر میزند، از پشت پیراهنش را باز کرد و جلو و عقب سینه خود را لمس نمود و پیروزمندان فریاد زد :

- از وسط گذشت اما کاری نکرده، شرط می‌بندم که خوب هدف گرفته است اما موقع فشردن ماشه طپانچه تکان خورده است، مرد بدبخت، اما من سزایش را دادم .

سوراخی را که گلوله در طرف چپش بوجود آورده بود لمس کرد و سایهٔ رنج روی چهره‌اش گسترده شد.

- این لعنتی مرا خشک میکند، بهتر است آنرا ببندم و از اینجا بروم.

از سوراخ بیرون خزید و از دامنه بسوی قرارگاهش پائین رفت. نیم ساعت بعد با اسب بارکش خود بازگشت. پارچه‌ای که روی زخمش بسته بود از زیر پیراهنش دیده میشد، حرکات دست چپش آهسته و ناتوان بود، اما مانع نمیشد که از دستش استفاده کند.

یکمك يك طناب که زیر بازوی مرده بست موفق شد جسد را از سوراخ بیرون بکشد. آنگاه مشغول جمع کردن طلا شد، چندین ساعت کار کرد اما مکرر مجبور بود دست از کار بکشد تا شانهٔ خشک شده‌اش کمی استراحت کند، و در عین حال زیر لب میگفت :

- از پشت سر بمن تیر میزند، بدبخت، از پشت سر بمن تیر میزند.

هنگامیکه تمام طلاها را درپتوها و چند پارچه دیگر ریخت سعی کرد ارزش آنرا تخمین بزند - چهار صد پوند، اگر اشتباه کرده باشم خودم را دارمیزنم، اگر دویست پوند آن خاک و کوارتز باشد برایم دویست پوند طلا میماند، بیلب بیدار شو، دویست پوند طلا، ۴۰ هزار دلار و همهٔ آن مال تست، همهٔ آن.

باخوشحالی سرش را خاراند و انگشتش ناکه‌بان در يك شكاف فرورفت که از وجود آن بی‌خبر بود، شكاف را که چندین سانتیمتر طول داشت با انگشت لمس کرد.

این شكافی بود که گلوله‌دوم در پوست سرش بوجود آورده بود. با خشم بطرف جسد رفت و پیروزمندانانه گفت:

— دلت میخواست مرا از بین ببری، خیلی دلت میخواست، اینطور نیست؟ اما من سزایت را دادم و این بالا مراسم تدفین خوبی خواهی داشت، این بیشتر از آن است که تو برای من کرده‌ای.

جسد را به طرف سوراخ کشید و آنرا در سوراخ انداخت. جسد با صدائی خفه بزمین خورد و به پهلوی افتاد بطوریکه چهره‌اش بسوی نور برگشت.

جویندهٔ طلا پائین نگریست و گفت — از پشت سر بمن تیر

میزنی؟

با کلنگ و بیل حفزه را پر کرد و نگاه طلا را باز اسب نمود اما چون بار برای حیوان بسیار سنگین بود هنگامیکه به قرارگاهش رسید قسمتی از آن را بار اسب سواری خود کرد. با وجود این مجبور شد بعضی از وسایل خود، کلنگ، بیل، سرند، وسایل آهنی، ظروف غذا و چیزهای دیگر را باقی بگذارد.

هنگامیکه مرد اسبهایش را از میان موها و گیاهان انگل میگذراند آفتاب بوسط آسمان رسیده بود. اسبها برای اینکه بتوانند از روی سنگهای بزرگ بگذرند روی دو پا بلند میشوند و کورگورانه راه خود را در میان انبوه گیاهان باز می‌کردند. یکبار اسب سواری بسختی بزمین خورد و مرد مجبور شد بار آنرا خالی کند تا اسب بتواند دوباره برخیزد. هنگامیکه اسب دوباره به راه افتاد مرد سرش را از میان برگها بیرون آورد و بدامن کوه نگریست و گفت — مرد به بخت. و آنگاه از نظر پنهان شد.

صدای شکستن و بریدن موها و گیاهان انگل بگوش رسید.

حرکات اسبها درختان را تکان میداد. نعل اسبها روی سنگره‌ها صدا میکرد، گاه‌گاه نیز صدای يك ناسزا و يايك فرمان بگوش میرسید. سرانجام مرد شروع باواز خواندن کرد.

(بگذار چشمانت ببینند

پوشیده سرتاسر ز جنگل تپه‌ها را

بگذر زیاران گنجه‌کار

خالی شو از بارگناهان

تا وقت شب بینی خدا را)

صدای آواز رفته‌رفته ضعیف‌تر میشد و روح مکان در آن سکوت بازگشت. نه‌ریازهم خواب‌آلود نجوا میکرد. صدای خواب‌آور زنبورهائی کوهی یازهم طنین افکند و پره‌های برف رنگ درختان تبریزی دره‌های معطر فرومیریخت.

پروانه‌ها از میان درختان می‌گذشتند و همه‌جا نور خورشید شعله می‌کشید. تنها آثار سم اسبها روی چمن و دامنه زیرورو شده یادآور موج سخت زندگی بود که لحظه‌ای آرامش این مکان را شکسته و اینک بجای دیگری میرفت.

مردان سرزمین آفتاب

ماندل دهکده‌ای است ناشناس در ساحل دریای شمال، اهالی این دهکده از قبایل اطراف صلح‌جو ترند. در ماندل تعداد زنان چند برابر مردان است و باین علت و به دلیل احتیاج به ازدیاد نسل، هر یک از مردان چندین زن انتخاب میکنند، زنان مرتباً با افراد دهکده می‌افزایند و تولد هر پسر موجب مسرت همه است.

آبواک نیز در ماندل زندگی میکند، سرش همیشه روی شانه خم است گویی گردنش از انجام وظیفه برای همیشه سرباز زده است. حادثه‌ای که همه اینه لمح‌جوئی، زیادی زنان و خستگی گردن آبواک را بوجود آورد سالها قبل، در آن زمان اتفاق افتاد که کشتی سی‌آرش در خلیج ماندل لنگر انداخت، و تیه رئیس قبیله ماندل نقشه‌ای طرح کرد و خواست که اموال کشتی را بسود قبیله‌اش تصرف کند.

هنوز هم مردم قبیله ماندل که با قبیله هونگریگها نسبت دارند آن ماجرا را بیاد می‌آورند و هنگامیکه آنرا با صدائی خفه تعریف میکنند بچه‌ها جمع میشوند و از حماقت پدرانشان که با مردان سرزمین آفتاب جنگیدند و چنان پایان وحشتناکی را برای خویش خریدند تعجب میکنند.

ماجرا وقتی آغاز شد که شش مرد سپیه پوست از سی‌آرش به

دهکده آمدند و در کلبه نگا منزل کردند، بنظر میرسید که در نظر داشتند مدت زیادی بمانند، اگرچه آنها مقدار زیادی شکر و آرد به نگا دادند ولی او باز هم راضی نبود چون دخترش مساشی سرنوشت خود را انتخاب کرده و بستر و غذایش را با بایل رئیس سپیدپوستان تقسیم کرده بود.

هنگامیکه شش مرد سپیدپوست خفته بودند، عده ای از اهالی کنار آتش جمع شده و نگا بالحنی شکایت آمیز میگفت:

— مساشی ارزش دارد. زیرا مردان ما بیش از زنان هستند، اوننگ شکارچی يك قایق نو و يك تفنگ که از قبیله هونگریگما بدست آورده بود در عوض مساشی بمن میداد، ولی ببینند، حالا مساشی رفته و بمن هم چیزی نرسیده است.

يك لحظه چهره دوستانه پی لودر نور آتش دیده شد که میگفت:

— منم حاضر بودم برای مساشی چیزهای زیادی بدهم.

نگا تصدیق کرد — بله، هم تو هم دیگر مردان مساشی را میخواستند.

آنگاه بالحنی غم آلود پرسید:

— چرا مردان سرزمین آفتاب آرامش ندارند؟ چرا در خانه هایشان نمیمانند، چرا بدیار ما می آیند؟ مگر مردان سرزمین ما بدشتمای و زمینهای آنها کوچ میکنند؟

صدائی در تاریکی طنین انداخت. آب واک خود را بصف جلو رسانید و گفت:

— بهتر است از خودشان بپرسی که چرا باینجا آمده اند.

چند نفر فریاد زدند، — آنها برای چه آمده اند؟

و آب واک با حرکت دست آنها را بسکوت واداشت و گفت:

— آنها باینجا آمده اند که زمینهای ما را حفر کنند، ولی اینکار بدون دلیل نیست، مردان بدون دلیل زمین را حفر نمیکنند، من این دل را هنگام ورود شکارچیان نهنگ فهمیدم. آنها نیز از

مردان سرزمین آفتاب

سرزمین آفتاب آمدند و کشتی خود را در یخ از دست دادند، شما هنوز آنها را بغاظر می‌آورید که باقایق‌های نیم شکسته باینجا آمدند و هنگامیکه زمستان رسید و برف زمین را پوشانید باسک و سورتمه بسوی جنوب رفتند، و یادتان می‌آید، وقتیکه منتظر رسیدن زمستان بودند یکی از آنها بکندن زمین مشغول شد، و بعد دونفر و بالاخره همه زمین را میکنند و ما تقسیم‌دیم که این حفره‌ها برای چیست، زیرا آنها ما را از آن حوالی دور می‌کردند بطوریکه ما چیزی نمی‌دیدیم. وقتی هم که مردان سپید پوست رفتند و ما حفره‌ها را بررسی کردیم چیزی نیافتیم، ولی در اینجا زمین وسیع است و آنها در همه جا زمین را حفر نکردند.

همه با تحسین فریاد زدند - آری، آب‌واک درست می‌گوید.
 آب‌واک ادامه داد - و از این جهت من فکر می‌کنم که یکی از مردان سرزمین آفتاب برای دیگران تعریف کرده است و این مردان هم برای حفر زمین باینجا آمده‌اند.

شکارچی پیرو کوتاه قدی پرسید - پس چرا بیل زبان ما را صحبت میکند، با وجودیکه چشمان ما او را تاکنون ندیده است.
 آب‌واک جواب داد - بیل قبلا در سرزمین‌های برف بوده است و گرنه نمی‌توانست بزبان قبیله خرسها که شبیه بزبان هونگریگها و مانند آن است حرف بزند. در قبیله خرسها مردان سرزمین آفتاب زیادند و چند نفر هم در قبیله هونگریگها هستند، ولی در مانند تاکنون غیر از شکارچیان نهنگ و آنهایی که اکنون در کله نگا خفته‌اند کسی نبوده است.

نگاگفت - شکر و آرد آنها بسیار خوب است.

اوننگ گفت - آنها اموال زیادی دارند، دیروز که من در کشتی آنها بودم اسباب‌های آهنین، چاقو، تفنگ، آرد، شکر و مواد غذایی گریبی دیدم.

تیه از جای برخاست و از اینکه افراد قبیله با احترام اوسکوت

کردند خوشحال بود .

— آری چنین است برادران، مردان سرزمین آفتاب خیلی ثروت دارند ولی ابله هستند، ببینید آنها باینجا آمده‌اند بی آنکه باین همه ثروت فکر کنند، هم اکنون خوابیده‌اند و مایبی باک و نترس هستیم. شکارچی پیر حرف او را قطع کرد — شاید آنها هم نترس و جنگجویان ماهری باشند.

تیه نگاهی باو کرد — نه اینطور نیست، آنها در جنوب زندگی میکنند و در مسیر خورشید، و مثل سگهایشان بیحالند، سگهای شکارچیان نهنگ را بخاطر می‌آورید؟ روز دوم خوراک سگهای ما شدند، در سرزمین آفتاب خورشیدگرم و زندگی راحت است و مردان چون زنان و زنان مانند بچه‌ها هستند.

سرما بعلامت تصدیق تکان خورد و زنان برای گوش کردن گردن کشیدند. لیتیکا دختر جوان تیه گفت :

— میگویند آنها حتی نسبت بزنانی که خوب کار نمیکنند مهربان هستند.

تیه با خشم فریاد زد :

— توهم می‌خواهی ردپای مساشی را بگیری؟

آنگاه رو بمردان کرد و گفت :

— ببینید برادران، مردان سرزمین آفتاب بزنان مانند دارند، مساشی دنبال آنها رفت و به‌نگا چیزی نرسید حالا لیتیکا میخواهد بدنبال آنها برود و بعد هم نوبت دیگران است، من بایک شکارچی از قبیله خرسها صحبت کرده‌ام و اینها را میدانم، میان ما چند نفر از قبیله هونگریگها هستند، بگذارید آنها بگویند که آیا سخنان من حقیقت دارد.

شهر مرد قبیله هونگریگها حرفهایش را تصدیق کردند و هر يك از آنها از عادات و رسوم مردان سرزمین آفتاب داستانها تعریف کرد.

از مردان جوانی که هنگام زن گرفتنشون بود و پیران که درازاء دختران خود قیمت‌های زیاد میخواستند همه به درخواست و رفته رفته فرش خشم واضح تر بگوش میرسید. تیه بخشم آنها دامن زد و آرزویش برای بدست آوردن يك ثروت ناگهانی بحقیقت نزدیکتر شد. او بصدای بلند گفت - آنها اسباب‌های آهنی، چاقو و تفنگ زیاد دارند.

آب‌واک گفت - من تفنگ بیل را تصاحب میکنم .
نگا فریاد زد - نه تفنگ اومال من است زیرا قیمت مساشی باید پرداخت شود.

تیه سعی کرد آنها را ساکت کند و گفت - آرام، برادران بگذارید که زنان و بچه‌ها به کلیه‌هایشان بروند. در اینجا باید فقط مردان تصمیم بگیرند.

و هنگامیکه زنان از آنجا دور شدند تیه ادامه داد - تفنگ برای همه هست، حتی بهر يك دو تفنگ میرسد شکر و آرد و چیزهای دیگر نیز فراوانست و همه کارها بسادگی انجام خواهد گرفت. این شش نفر را که در کلبه نگا خفته‌اند امشب میکشیم. فردا بکشتی میرویم و باقیه معامله میکنیم و اگر موقعیت ایجاب کرد همه آنها را میکشیم. فردا شب جشن میگیریم و اموال آنها را تقسیم میکنیم و فقیرترین افراد بیشتر از آن خواهد داشت که اکنون ثروتمندترین مادارد. ای برادران آنچه که من گفتم عاقلانه است.

همه‌ای که حرف‌هایش را تصدیق میکرد بگوش او رسید، و نگاه برای حمله آماده شدند. شش مرد قبیله هونگریک‌ها هر يك تفنگ و تعدادی فشنگ داشتند، از مردان قبیله ماندل فقط تعداد کمی صاحب تفنگ بودند و از آن گذشته باروت و فشنگ آنها نیز کم بود، ولی تعداد زیادی پیکان و نیزه برای جنگ از دور و چاقوهای فولادی برای جنگ از نزدیک، کمبود تفنگ و فشنگ و ضعف جنگی ناشی از این کمبود را جبران میکرد.

تیه فرمان داد - سروصدا نکنید در هر طرف کلبه بایستی چند نفر مراقب باشند بطوریکه مردان سرزمین آفتابراه گریز نداشته باشند. و تونگا باشش مرد بداخل کلبه میخیزی هیچکدام از شما تفنگک همراه خود نبرید بلکه دستهای قوی خود را با چاقوهایتان مجمزه کنید.

نگا آهسته گفت - مواظب باشید به مساشی آسیبی نرسد زیرا او ارزش دارد....

همه مردان در اطراف کلبه روی زمین دراز کشیدند پشت سر آنها زنان و بچه‌ها ایستاده و منتظر حمله و کشته شدن شش مرد سپید پوست بودند.

شب کوتاه ماه اوت تقریباً بصبح رسیده بود و در نور سحرگاهی نگا و مردان او که با هستگی در حال حرکت بودند اندک اندک در راهرو درازی که بکلبه منتهی میشد از نظرها مخفی گشتند. تیه از جای برخاست دستهایش را بهم مالید و گفت - همه چیز مطابق میل است.

دیگران سرهایشان را بلند کردند و منتظر ماندند. هر يك بنحوی حادثه را در نظر خود مجسم میکرد: مردان خفته ... نیش چاقوها... مرگ ناگهانی در تاریکی...

فریاد یکی از سپیدپوستان مرز سکوت را شکست و آنگاه صدای تیری بگوش رسید... همه و وحشتناکی از درون کلبه برخاست... مردان بدون آنکه فکری کنند از جا برخاستند و بکلبه حمله کردند... از داخل شش تفنگک بدون انقطاع صدا میکردند و از دست مردان قبیلۀ ماندل که در راهرو سخت بهم فشرده شده بودند کاری بر نمی آمد نفرات جلوسمی میکردند بنحوی از جلوی لوله‌های آتش را بگیرزند ولی فشار دیگران آنها را بجلو میراند و هر آن گلوله‌ها از پیکرشش مرد میگذشت و راهرو که از جنگجویان در تنگنا گیر کرده پر شده بود بزودی بصورت گشتارگاهی درآمد... گلوله‌ها که بدون هدف گیری

پسوی آن عده خالی میشد چون جریانی از مرگ ممانع پیشروی مردان قبیله مانندل می‌گردید.

یکی از مردان قبیله هونگریک گفت - تاکنون چنین جنگی ندیده‌ام در داخل راهرو اجساد روی هم انباشته شده است... شکارچی کوتاه قد با تمسخر گفت - من گفته بودم که آنها مردانی جنگ دیده هستند.

آب‌واک گفت - ما میبایستی پیش بینی میکردیم... ما در تله‌ای که خود ساخته‌ایم می‌جنگیم.

صدای تیه برخاست - ای احمق‌ها من گفتم که فقط نگا یا شش مرد بداخل کلبه بروند. عقل من بیشتر از عقل مردان سرزمین آفتاب است اما شما همه چیز را خراب میکنید.

هیچ‌کس جواب نداد و همه چشم‌ها بکلبه که بصورت سایه‌ای بزرگ ولی محو دیده میشد دوخته شده بود... از شکاف سقف دود یاروت ماریچ با آسمان میگریخت... و گاهی مجروحی ناله‌کنان از راهرو بیخارج میخزید....

تیه فرمان داد - هرکس از پهلو دستی خود را جعبه به‌نگا و همراهان او سؤال‌کند....

چند لحظه بعد جواب داده شد - نگا و همراهان جوانش مرده‌اند....

زنی از پشت‌سر آنها شیون کرد - عده دیگری هم مرده‌اند... تیه برای تسلی آنها گفت - پس ثروت بیشتری ببازماندگان میرسد.

سپس رویه آب‌واک‌کزد و فرمان داد - چند پوست سگ آبی که باروغن ماهی پر شده باشد پیاور تا شکارچیان آنها را درکنار دیوار کلبه آتش بزنند....

هنوز حرفش تمام نشده بود که از شکافی بین چوبهای دیوار کلبه تنگی پسوی آنها نشانه رفت، نفس یکی از مردان قبیله هونگریک

تند شد و تیر دوم بزمینش انداخت، تیه و دیگران بکناری پریدند تا در مسیر گلوله‌ها نباشند. آب‌واک چند مرد را باروغن ماهی جلو فرستاد و آنها زیر رگبار مرگ که اکنون از هر طرف کلبه بسویشان می‌شتافت روغن‌ها را روی چوبهایی که رودخانه مانند از جنگلهای جنوب به آنجا آورده بود خالی کردند...

«او زنگ» شکارچی باشمعلی به جلو دوید. آنگاه شعله‌ها سربه آسمان کشیدند.

دقایق بی‌آنکه اتفاقی بیفتد می‌گذشت آتش رفته‌رفته وسعت یافت و آنها اسلحه‌های خود را آماده در دست داشتند. «تیه» درحالی که به کلبه آتش‌گرفته می‌نگریست و با خوشحالی دستپایش را به هم می‌مالید گفت - «برادران اکنون آنها به دام افتادند...»

«آب‌واک» گفت - و هیچ‌کس نمی‌تواند تفنگ بیل را از من بگیرد.

شکارچی پیر نیشخندی زد - بجز خود او ... ببینند خودش آمد.

مرد سپیدپوست قوی هیکل درحالی که پتوی سیاه‌رنگی به‌خود پیچیده بود از راه‌روی مشتعل بیرون پرید و بلافاصله پشت سر او ساشی و پنج مرد دیگر خارج شدند... مردان قبیله «هونگریگ» سعی کردند با پرتاب آتش به سویشان جلوی حمله آنها را بگیرند و افراد قبیله مانند نیز رگباری از نیزه و پیکان هدیه آنها کردند... مردان سرزمین آفتاب درحالی که میدویدند پتوهارا بدور انداختند... به‌شانه هر یک قطار فشنگی آویخته بود آنها با سرعت دایره سرخ-پوستان را شکافتند و بسوی صخره‌ای که نیم میل دورتر قرار داشت هجوم آوردند.

تیه به‌زانو نشست و سپید پوست عقبی را هدف گرفت. هماندم که او ماشه را کشید فریادی شنیده شد... مرد سپیدپوست بروافتاد... آنگاه نیم خیز شد و سپس دوباره بزمین افتاد. سپید پوست دیگری

بدون آنکه توجهی به باران پیکانها کند بازگشت و رفیقش را روی دوش انداخت اما افراد قبیله ماندل که پانیزه مجبوز بودند نزدیک شدند و نیزه‌ای پیکر مرد مجروح را سوراخ کرد. او فریادی کوتاه کشید و خاموش شد، رفیقش شانه خود را خم کرد و او را بزمین گذاشت.

در این لحظه بیل و سه مرد دیگر ایستادند و جواب نیزه‌اندازان را با بارانی از گلوله دادند، سپید پوست پنجمی ابتدا قلب رفیقش را ممانه کرد سپس قطار فشنگ و تفنگ او را برداشت و از جا برخاست.

تیه فریاد زد - آیا این دیوانگی نیست؟

تفنگ تیه از کار افتاده بود باین علت فرمان داد که يك نفر نیزه‌اش را بسوی مرد سپید پوست که هم اکنون در حال بازگشتن بود و پشت آتش‌ها پناه می‌جست پرتاب کند. شکارچی پیر نیزه‌اش را تکان داد و آنرا بشدت پرتاب کرد. نیزه میان شانه‌های مرد سپید نشست و او برو در افتاد.

- بجسم گرگ سوگند که بسیار خوب پرتاب کردی.

شکارچی پیر بزمین نشست و سرفه کرد و در حالیکه دستپایش را تکان میداد گفت :

- آنها نمی‌ترسند، آنها جنگجویانی ماهرند، ببینید بیل آمد. تیه دید که چند نفر به سپید پوست مجروح که اکنون نیم خیز شده بود حمله کرده و پیکرش را بانیزه بزمین دوختند، هماندم چهار نفرشان مورد اصابت گلوله مردان سرزمین آفتاب قرار گرفتند و بزمین افتادند. پنجمین نفر دو تفنگ را برداشته و گرینخت و لسی گلوله‌ای بازویش را سوراخ کرد، دومین گلوله او را از رفتن بازداشت و سومی به زمینش انداخت - هماندم بیل برای بردن تفنگ‌ها و قطارهای فشنگ بالای سرش رسیده بود. ناگهان در دل تیه که میدید مردانش یکی پس از دیگری بزمین می‌افتند تردید رخنه کرد و تصمیم

گرفت همانجاکه درازکشیده است باقی بماند تا اینکه بیشتر و بمبتر بتواند تماشا کند...

پیش چشم او ناگهان مساشی بسوی بیل دوید، ولی قبل از آنکه به بیل برسد پی‌لو بجلو پرید و او را بغل کرد.

پی‌لو سعی میکرد که او را بروی شانه‌اش بیاندازد ولی مساشی محکم پا و چسبیده و صورتش را چنگ میزد و آنگاه پایش را پشت پای پی‌لو گذاشت و هر دو بزمین افتادند، وقتی برخاستند پی‌لو او را محکم گرفته بود، آرنجش را بگلوی او فشرده او را بسزحمت دنبال خود میکشید ولی در همین لحظه بیل که سلاحهای رفقای مقتول خود را بدست داشت بآنها رسید و بدون تأمل تفنگی را که در دست راستش بود نوسان داد....

تیه دید که پی‌لو مانند صاعقه‌زدگان بزمین خورد و بیل با دختر نگاگریخت. نفس در سینه تیه تنگ شد. شکارچی پیر گفت :
 - من گفتم که آنها چنگجویانی ماهرند من میدانم. من شنیده‌ام...
 آنها دزدان دریائی و شکارچیان سگ‌آبی هستند آنها سریع و مطمئن تیراندازی میکنند...

دیگر کسی جرات نمیکرد بجلو برود و درعین حال آنقدر هم بمردان سرزمین آفتاب نزدیک شده بودند که بازگشت محال بود. از سه نفری که بقصد بازگشت میدویدند اولی با پای شکسته بزمین افتاد، دومی گلوله‌ای میان شانه‌اش نشست و سومی نزدیک دهکده بسر درافتاد. باین علت طولی نکشید که مردان قبیله از معرکه گریختند و در گوشه و کنار مخفی شدند، در حالیکه گلوله‌های مردان سرزمین آفتاب از بالای سرشان صفیر کشان میگذاشت.

آب‌واک سوی تیه خزید، تیه گفت - «تکان نخور آب‌واک و گرنه مرگت را بسوی ما خواهی خواند.» آب‌واک خندید - مرگ خیلی از ما بکام خود کشیده است و باین علت همانطور که تو گفتی بهره بیشتری به بازماندگان خواهد رسید. پدر من کنار آن صخره دراز کشیده و

نفس‌هایش تند شده. کنار او برادرم افتاده اما بهره‌ آنها نصیب من خواهد شد.

– همین‌طور است که تومیگونی آب‌واک. و همان‌طور است که من گفتم، اما بایستی چیزی برای تقسیم‌کردن داشته باشیم، مردان سرزمین آفتاب هنوز زنده‌اند.

گلوله جلوی آنها به‌صخره‌ای برخورد و آنگاه برگشت و از بالای سر آنها گذشت. تیه خود را بزمین چسبانید و از وحشت موی پراندامش برخاست. آب‌واک سعی کرد با چشم گلوله را تعقیب کند در همین حال زیر لب گفت – آنقدر سریع است که حتی دیده نمی‌شود. تیه گفت دیده نمی‌شوند اما خیلی از ما راکشته‌اند.

– و خیل‌ها نیز زنده‌اند و بزمین چسبیده‌اند. زیرا آنها روش جنگیدن را آموخته‌اند و از این‌گذشته خشمگین شده‌اند و وقتیکه ما مردانی را که در کشتی هستند کشتیم، فقط چهار نفر باقی می‌ماند. شاید مدتی طول بکشد تا اینکه ماموق به کشتن آنها شویم، ولی عاقبت آنها هم خواهند مرد.

تیه پرسید – چطور می‌توانیم بکشتی برسیم در حالیکه نمی‌توانیم از جای خود تکان بخوریم؟

– بیل و همراهانش پناهگاه خوبی انتخاب نکرده‌اند و ما می‌توانیم از همه طرف بآنها حمله کنیم باین علت آنها می‌خواهند خود را به پشت آن صخره برسانند و در آنجا منتظر بمانند تا از کشتی برایشان کمک برسد.

– بتو بگویم ای آب‌واک که هرگز نباید از کشتی بکمشان بیایند.

تیه دوباره جرات پیدا کرد و وقتیکه مردان سرزمین آفتاب همان‌طور که آب‌واک پیش‌بینی کرده بود خود را به پشت صخره رسانیدند. دلش آرام گرفت.

یکی از مردان قبیله هونگریگ شکوه‌کنان گفت – از ما فقط

سه نفر باقیمانده است.

تیه گفت - در عوض بجای دو تنگك بهريك چهار تنگك خواهد رسید.

- ما خوب جنگیدیم.

- آری واگر از شما دو نفر باقی بمانند بهريك شش تنگك خواهد رسید باین علت خوب بجنگید.

آبواك گفت - واگر هیچ يك باقی نمانند؟

- آنوقت من و تو تنگكها را بین خود تقسیم میکنیم.

تیه یکی از مردان قبیله هونگریك را رئیس دسته‌ای کرد که برای حمله به کشتی معین شده بود. تقریباً دوسوم افراد قبیله با پوست واجناس دیگر بسوی ساحل که پیش از دوازده میل فاصله داشت رفتند و مابقی بدور صخره‌ای که بیل و همراهانش پشت آن سنگر گرفته بودند نیمدایره‌ای بزرگ تشکیل دادند. تیه فرمان داد که حفره‌های کوچکی کنده و در آنها مخفی شوند و آنگاه به آبواك گفت :

وقتی مردان ما مشغول باشند به مردگان و زخم‌های خود فکر نخواهند کرد. ما در سیاهی شب بجلو خواهیم خزید بطوریکه فردا صبح وقتی مردان سرزمین آفتاب بانگاه جستجویمان کنند ما را در نزدیکی خود خواهند یافت.

تزدیک ظهر زنان غذا آوردند و مردان دست از کار کشیده و بخوردن مشغول شدند. غذایشان روغن سگ‌آبی و ماهی بود. بعضی تقاضا کردند غذاهائی که مردان دشتهای آفتاب در کلبه نگا باقی گذاشته بودند تقسیم شود اما تیه گفت که پس از بازگشت مردانی که به کشتی رفته‌اند غذاها را بین همه تقسیم خواهد کرد.

دواین لحظه غرشی از طرف دریا بگوش رسید و در آنجا که کشتی قرار داشت ابری از دود دیده شد.

تیه عقیده داشت که این صدای شلیك توپ است. آبواك

چیزی نمیدانست ولی تصور میکرد که این علامتی است و در هر صورت اکنون میبایستی اتفاقی بیافتد.

پنج یا شش ساعت بعد يك مرد تنها از طرف دریا بسوی دهکده آمد. او اونك بود خون از زخم پیشانی بروی چهره اش میریخت دست چپش بطور وحشتناکی خردگشته و پائین آویخته بود ولی عجیبتر از همه نوری بود که در چشمانش میدرخشید و برای زنان قابل فهم نبود.

پیرزنی پرسید - پشاك كجاست؟

دیگران با او هم آواز شدند - و اولیتله و پولاك و ماكوك؟
اما اونك چیزی نگفت و بسوی تیه رفت. همه زنان میگریستند. مردان از حضرها خارج شده و بدور تیه جمع شده بودند. مردان سرزمین آفتاب نیز که حس کنجکاویشان تحریک شده بود بروی صخره رفته بودند تا اینکه بهتر صحنه را تماشا کنند اونك چشمانش را پاك کرد و نگاهی باطراف افکند. اوسعی میکرد حرف بزند ولی لبهایش بهم چسبیده بود. لیتیکا برایش آب آورد. عاقبت تیه پرسید:
جنگ خوبی بود؟

- هو هو هو. اونك چنان خندید که همه سکوت کردند.

- هرگز چنین جنگی اتفاق نیافتاده است من اونك این را میگویم. منکه با انسانها و حیوانات زیاد جنگیده ام. قبل از آنکه فراموش کنم بگذارید سخنانی عاقلانه بگویم. مردان سرزمین آفتاب خوب میجنگند. و بما مردان قبیله ماندل طریقه جنگیدن را میآموزند و اگر ما مدتی با آنها بجنگیم یا مثل آنها جنگجویانی ماهر میشویم یا اینکه خواهیم مرد. هو هو هو - عجب جنگی بود.

تیه او را چنان تکانی داد که اونك از درد فریاد کشید - برادران

تو کجا هستند؟

اونك آرام تر شد بعد آهسته گفت :

— برادران من دیگر وجود ندارند.
 یکی از هونگریکها فریاد زد — پومه له برادر من چه شد؟
 اوننک گفت — پومه له دیگر وجود ندارد.
 آهواک پرسید — و مردان سرزمین آفتاب؟
 — مردان سرزمین آفتاب دیگر وجود ندارند.
 تیه یا اضطراب پرسید — اما کشتی اموال مردان سرزمین
 آفتاب تفنگها و چیزهای دیگر چه شدند؟
 — نه کشتی و نه اموال مردان سرزمین آفتاب و نه هیچ چیز دیگر...
 هیچ چیز دیگر وجود ندارد. فقط من...
 — تو دیوانه‌ای.
 اوننک گفت — ممکن است... من چیزی دیده‌ام که میتوانست
 مرا دیوانه کند

تیه ساکت شد و همه صبر کردند تا اوننک توضیح دهد.
 — ما تفنگ با خود نبردیم فقط چاقو، کمان و نیزه همراه داشتیم
 و با قایقهای خود بکشتی رفتیم مردان دشتیهای آفتاب از دیدن ما
 خوشحال شدند ما پوستها را باز کردیم و آنها نیز اجناس برای
 معاوضه آوردند و پومه له صبر کرد تا خورشید بمیان آسمان رسید
 و آنها مشغول غذا خوردن شدند در این موقع پومه له فریاد کشید و
 ما آنها حمله کردیم، هرگز چنین جنگی اتفاق نیفتاده و چنان جنگجویانی
 وجود نداشته است. نیمی از آنان را در لحظه اول کشتیم ولی نیمی
 باقی مانده چون شیاطین با ما جنگیدند آنها پشت بدکل کشتی کردند
 و بعضی از آنها دو تفنگ بدست گرفته و در حالیکه مرد و چشمشان باز
 بود بسرعت بسوی ما شلیک میکردند.

یکی از آنان تفنگ بزرگی که هر بار مقدار زیادی گلوله‌های
 کوچک شلیک میکرد بدست داشت. ببینید.
 اوننک گوشش را که یک ساچمه سوراخش کرده بود نشان
 داد و افزود — اما من اوننک، او را از عقب بانیزه کشتم و دیگران را

نیز بهتر تریبی که بود از پا انداختم.

همه راجز رئیس آنها، اودرمیان ما محاصره شده بود ولی ناگهان فریادی کشید و در حالیکه چندین نفر به او آویخته بودند حلقه محاصره را شکسته و بداخل کشتی دوید.

و در همان دم که گمان میکردیم بین ما و اموال کشتی فقط رئیس مردان سرزمین آفتاب که بزودی کشته میشد قرار دارد، صدائی ملنین انداخت. مثل صدای تمام تفنگهای جهان - و من بهوا پرتاب شدم، مردان زنده قبیله ماندل، مردان مرده سرزمین آفتاب و قایقهای کوچک و کشتی بزرگ، تفنگها و همه چیز بهوا پرتاب شد و به این علت من - اونک - که این داستان را تعریف میکنم میگویم تنها کسی هستم که باقیمانده ام.

سکوت عمیقی همه را فراگرفت.

تیه باهشمانی وحشت زده به آبواک نگریست ولی چیزی نگفت حتی زنان نیز در تعجب فرورفته و گریستن را فراموش کرده بودند. اونک باحالتی مغرور باطراف نگریست و دوباره گفت - من تنها کسی هستم که باقی مانده ام. اما در همین لحظه تفنگی از قرارگاه سپیدپوستان صدا کرد، زانوان اونک خم شد سپس تکانی بخود داد و سعی کرد بروی پا بایستد ولی لرزشی سراپایش را فراگرفت و آهسته بزمین افتاد. فاصله مردان سرزمین آفتاب تا آنها تقریباً یک میل بود اما مرگ این فاصله را طی کرده بود.

فریاد خشمی که در آن شعله انتقام و افکار وحشیانه زیانسه میکشید از همگان برخاست.

تیه و آبواک سعی کردند مانع آنها شوند ولی یکناری رانده شدند و کاری از دستشان برنمیآمد، جز اینکه به این هجوم دیوانه وار بنگرند.

اما دیگر تیری شلیک نشد و قبل از آنکه جنگجویان قبیله نیمی از فاصله خود و سپیدپوستان را بپیمایند عده ای از این سکوت اسرار-

انگیز ترسیدند و ایستادند.

بقیه که خشمگین تر بودند جلوتر رفتند ولی باز هم هیچ صدایی برنخاست.

در فاصله دویست الی (واحد طول در قدیم) افراد از سرعت خود کاستند و پس از طی صد الی همه ایستادند و پایکدیگر مشورت کردند. در این لحظه از سنگر سپیدپوستان دودی برخاست و چهار نفر از افراد قبیله بزمین افتادند و باز هم چهار نفر... تا اینکه عاقبت فقط یک مرد باقیمانده او با شتاب بسوی دهکده گریخت - در حالیکه ترک کنارگوشش سوت میکشید.

این نوك شکارچی جوان بود.

قدی بلند و پاهایی دراز داشت و اکنون چنان بسرعت میدوید که هرگز در عمرش ندیده بود - چون پرنده از برجستگیها میپرید و مارپیچ میدوید تفنگها از سنگر سفیدپوستان میگریه ولی نوك باز هم بدون اینکه آسیبی دیده باشد میدوید. آنگاه صدای تفنگها خاموش شد گویی مردان سرزمین آفتاب از کشتن او نومید شده اند. مارپیچهای نوك کمتر شد تا اینکه عاقبت جهشهای او مستقیم گشت و در این لحظه تفنگی صدا کرد و نوك چون قطعه گوشتی به زمین افتاد.

آب واک زیر لب گفت - چه کسی سریع تر از گلوله است؟

تیه غرشی کرد و برگشت، اکنون چیزهای مهمتری وجود داشت که میبایست بآنها فکر کنند

یک مرد از قبیله هونگریگ و چهل نفر از افراد ماندل باقیمانده بود و از اینها نیز عده ای مجروح بودند.

در مقابل این عده چهار مرد از سرزمین آفتاب در حفره ای پشت صخره سنگر گرفته بودند.

تیه گفت - ما آنها را در پناهگاهشان زیر صخره نگه میداریم و وقتی که گرسنگی به آنها فشار آورد، آنها را مثل بچه ها میکشیم. الوف جوان پرسید - ما دیگر چرا باید بجنگیم؟ اموال مردان

سرزمین آفتاب بجز آنچه که در کلبه نگا باقی مانده از بین رفته است. تاگهان گلوله‌ای از کنار گوشش صفیر کشان گذشت و حرفش را قطع کرد.

تیه با تمسخر خندید - صفیر این گلوله جوابت بود. با این مردان دیوانه که از سرزمین آفتاب آمده‌اند و مایل به مردن نیستند چه می‌شود کرد؟

الوف در حالی که گوشه‌هایش را برای شنیدن صفیر گلوله دیگری تیز کرده بود گفت - این درست نیست که آنها اینطور سرسختانه بجنگند. چرا نمی‌خواهند به مرگی راحت بمیرند؟ آنها آنقدر احمقند که نمی‌دانند عاقبت طعمه مرگ خواهند شد و زحمت ما را از یاد می‌کنند. آبروگ موقعیت را در این جمله خلاصه کرد - اول می‌جنگیدیم تا اموال زیادی به دست آوریم و حالا می‌جنگیم تا جان خود را نجات بدهیم.

نیمه شب هیاهو برخاست و تیراندازی شد و صبحگاهان در کلبه نگا چیزی باقی نبود. مردان سرزمین آفتاب شبانه به کلبه دستبرد زده بودند و اموال خود را برده بودند.

الوف به بالای صخره خزید تا سنگهای بزرگی به سنگر سپید بوستان پرتاب کند و چون موفق نشد کلمات توهین آمیزی تثار آنها کرد و به مرگی توأم با زجر و شکنجه تهدیدشان نمود. پیل به زبان قبیلۀ خرسها با لغاتی استهزا آمیز جواب دشنامهای او را داد و وقتی که تیه سرش را برای تماشا از حفره بیرون آورد گلوله‌ای شانه‌اش را خراشید.

ووزهای غم انگیزی می‌گذشت، شبها. آنها حفره‌های خود را نزدیکتر به دشمن حفر می‌کردند.

اغلب صحبت می‌شد که آیا عاقلانه است راه‌گریز را برای آنان آزاد بگذارند ولی می‌ترسیدند. زنان حتی از فکر آن فریاد می‌کشیدند. آنها از مردان سرزمین آفتاب به اندازه کافی رنج برده

بودند. در تمام مدت هوا پراز باروت و سرب و صدای تفنگ بود. تعداد کشته شدگان هر روز زیادتر می‌شد. هنگام صبح صدای تفنگی ازدور به گوش می‌رسید و زنی در کنار دهکده از پای می‌افتاد ظهر مردان در حفره‌های خود صدای صفیر گلوله‌ها را می‌شنیدند و می‌فهمیدند که مرگ از بالای سرشان می‌گذرد.

همانطور که تیه پیش‌بینی کرده بود بالاخره گرسنگی به مردان سرزمین آفتاب فشار آورد و یکی از آنها مخفیانه در تاریکی به دهکده آمد و مقداری ماهی دزدید اما بعلت دمیدن آفتاب موفق به بازگشت نشد و سعی کرد خود را در دهکده مخفی سازد. سعی او بی‌نتیجه بود و ناچار شد پتنهائی باقیبیلۀ ماندل بچنگد. چهار نفر را با هفت تیرش کشت و قبل از آنکه موفق به گرفتن او شوند لوله هفت تیر را به سوی خودگرداند و خودکشی کرد.

و این خودکشی افراد قبیلۀ ماندل را دچار مالیخولیا کرد. الوف می‌پرسید - وقتی که یک مرد تنها این‌طور از خود دفاع کند آن سه نفر که هنوز زنده‌اند چه خواهند کرد؟ سپس مساشی از سنگ بیرون آمد و چند سنگ را که در آن نزدیکی بودند صدا زد، این سنگها برای آنها گوشت و زندگی همراه داشتند.

روز انتقام عقب افتاد و در دل مردان قبیلۀ ماندل تردید خانه کرد و همه مساشی را لعنت کردند. روزها می‌گذشت و خورشید به سوی جنوب می‌رفت. شبها درازتر می‌شد و یخبندان شروع شده بود. ولی مردان سرزمین آفتاب هنوز مقاومت می‌کردند و شجاعت سرخ-پوستان رفته رفته کمتر می‌شد. یکروز تیه دستور داد که هر چه پوست و پشم در قبیلۀ وجود داشت جمع کرده به صورت لوله‌های بزرگی درآورند و پشت هر لوله یک مرد قرار داد.

وقتی تیه این دستور را داد روز کوتاه تقریباً گذشته بود. گلوله‌های مردان سرزمین آفتاب در میان لوله‌ها گیر می‌کرد و افراد

قبیله ماندل فریاد شادی می‌کشیدند ولی شب فرا رسید و تیه که به موفقیت اطمینان داشت دستور بازگشت داد. فردا صبح بهمین ترتیب حمله کردند ولی در سنگر سپیدپوستان سکوت حکمفرما بود. درپناه لوله‌ها افراد قبیله قدم به قدم به جایگاه سفیدپوستان نزدیک شدند. در سنگر همچنان سکوت برقرار بود.

مدتی منتظر ماندند اما هیچ چیز تکان نمی‌خورد، حرکت دوباره آغاز شد. پس از ۵۰ الی ۵۰۰ یازم ایستادند و منتظر شدند. هیچ صدایی به گوش نمی‌رسید تیه سرش را تکان می‌داد و حتی آب‌واک نیز دچار تردید شده بود.

دوباره حرکت کردند و آن قدر جلو رفتند تا اینکه لوله‌ها چون دیواری از پشم و پوست در مقابل صخره قرار گرفتند.

تیه به اطراف نگرست و دید که زنان و بچه‌ها چون سایه‌هایی در حفره‌ها جمع شده‌اند. آنگاه فرمان داد که لوله‌ها را یک در میان به جلو بفلتاندند.... آب‌واک یک لوله را شخصاً غلتانید و جلو رفت و در کنار حفره مدتی منتظر شد. بعد به داخل آن سنگ انداخت اما جوابی داده نشد. تیه با احتیاط برخاست و به داخل آن نگرست. در حفره بجز پوکه‌های فشنک و چند استخوان سگ که به دندان کشیده شده بود چیزی وجود نداشت. از شکاف بین سنگها آب می‌چکید. مردان سرزمین آفتاب گریخته بودند.

صدای شکوه مردان برخاست و نگاههای تردید آمیز آنها به تیه از اتفاقات مخوف دیگری خبر می‌داد وقتی که آب‌واک رد پای سپیدپوستان را در کنار صخره‌ها پیدا کرد تیه نفس راحتی کشیده فریاد زد:

— غار... آنها به نقشه عاقلانه من پی برده و به غار گریخته‌اند. در کوهی که نزدیکی گودال بود غاری بارها روهای متعدد وجود داشت و مردان سرزمین آفتاب از دهلیزی که دهانه آن بیست پا یا زمین فاصله داشت گریخته بودند.

تیه دستهایش را بهم مالید و گفت - عاقبت بدام افتادند اکنون همه باید شاد باشیم زیرا مردان سرزمین آفتاب بچنگ ما افتادند شکارچیان جوان بایستی بالا بروند و دهانه غار را با سنگ مسدود کنند تا بیل و همراهانش و مساشی از گرسنگی رنج برده و در وحشت و سکوت و تاریکی جان بسپارند.

همه فریاد شادی کشیدند. هوگا آخرین بازمانده قبیله هوتگریک بالا رفت و وارد دهانه دهلیز شد در این لحظه صدای شلیک دوتیر پشت سرهم بگوش رسید، هوگا بدیواره صافکوه چنگک زد آنگاه معلق زنان جلوی پای تیه بزمین افتاد و بی حرکت ماند. خاطره آن فریادها و نگاه‌های تردیدآمیز در ضمیر تیه زنده شد. - چطور میتوانستم بدانم که آنها جنگجویانی ماهرو بی باکند. یکی از مردان گفت - عذره ما زیاد بود و ما خوشبخت بودیم. مرد دیگری با نيزه اش بازی میکرد. اما الوف تقاضای سکوت کرد :

- گوش کنید برادران من. يك راه دیگر نیز هست. هنگامیکه من بچه بودم روزی اتفاقاً آنرا کشف کردم. این راه بین صخره‌ها مخفی است و کسی جز من آن را نمیشناسد، راهی بسیار باریک است و برای رسیدن به غار باید مدت زیادی روی شکم بغزیم، امشب بدون هیاهو از آن راه وارد میشویم و مردان سرزمین آفتاب را غافلگیر میکنیم و در سالهای بعد هرگز بامردان سپید پوست نخواهیم جنگید. مردان همه فریاد زدند هرگز هرگز و تیه نیز تصدیق کرد. شب زنان و بچه‌ها در حالیکه بدل یاد مردگان خویش و بدست سنگ و چاقو و نیزه داشتند پائین دهانه غار که بیش از بیست پا از زمین فاصله داشت جمع شدند. در دهکده قطع مجروحین باقی ماندند و مابقی مردان که سی نفر میشدند بدنبال الوف بسوی راه مخفی رفتند.

راه ناهموار بود و آنها اجباراً تکتک از روی صخره‌ها بچلو

میرفتند، الوف که جلوتر از همه بود اول بداخل سوراخ خزید سپس دومی آنگاه سومی تا اینکه عاقبت فقط تیه باقی ماند.

تیه صدای آخرین مردراکه او را بدرون میخواند از داخل سوراخ شنید. ولی تردیدی ناگهانی او را فرا گرفت، نیم ساعت بعد بداخل نگاهی افکند تنگی و تاریکی آنرا حس کرد ترس از آن فضای خالی تنگ و تاریک در سینه کوه بدلش چنگ انداخت، حس کرد جرئت ندارد که همچون رفقاییش بداخل سوراخ بخزد، تمام مردگان در تصورش زنده شدند و کنارش نشستند ولی او تنها بین مردگان نشستن را برخزیدن بداخل سوراخ ترجیح میداد ومدتها همانجا انتظارکشید.

اولین برف زمستانی روی صورتش نشست سپیده دید و روزی روشن آغاز شد. دراین هنگام صدائی که کم کم نزدیک تر و واضح تر میشد بگوشش رسید.

تیه بروی اولین صخره رفت ومنتظر شد. صدا یازهم نزدیکتر شد و او اطمینان یافت که این صدا متعلق بمردان سرزمین آفتاب نیست باین علت بسوراخ نزدیک شد و دستهایش را بسوئی که صدا می آمد دراز کرد، دستش بشانه مردی خورد که روی آرنجش تکیه کرده بود. سر او بیائین آویخته و روی زمین قرارداشت.

— توتیه هستی؟ من آبواک هستم و سرم بزمین خم شده و نمی توانم بدون کمک بیائین بیایم...

تیه بداخل خزید. و او را به دیواره کوه تکیه داد. اما سر آبواک روی سینه اش آویخت ونالید.

— الوف فراموش کرده بود که مساشی نیز این راه را می شناسد. مساشی راه را بمردان سرزمین آفتاب نشان داد و آنها نیز در آن طرف سوراخ منتظر مایونده و باین علت گردن من شکسته است. تیه پرسید — این مردان لعنتی سپید پوست در آن طرف سوراخ

کشته شدند؟

آبواک نالید - من چطور میتوانستم بدانم که آنها منتظر ما هستند برادران ما جلورفته بودند و صدائی که نشانهٔ پیکار باشد بگوش نمیرسید، و قبل از آنکه من چیزی بفهمم دودست کردن مرا گرفتند. بطوریکه من نتوانستم فریاد بزنم و دیگر برادرانم را که پشت سر من میآمدند برحذرکنم - آنگاه دودست دیگر سر مرا و دو دست پاهایم را گرفتند و باین ترتیب من در چنگ مردان سرزمین آفتاب اسیر شدم، آنها سر مرا محکم گرفته و پیکرم را بدورگردنم چرخاندند، همانطور که ماگردن یک مرغابی وحشی را میچرخانیم اما سرنوشت من نبود که بمیرم، من تنها باقیمانده هستم - الوف و دیگران در داخل غار افتاده و چهره‌هایشان باینطرف و آنطرف و یا عقب چرخیده است. منظرهٔ وحشتناکی است. وقتی زندگی دوباره به تن من بازگشت در نور مشعلی که مردان سرزمین آفتاب بجا گذارده بودند این منظرهٔ وحشتناک را دیدم و من نیز در صف آنها قرار داشتم.

تیه وحشت کرد زیرا صدای بیل شنیده شد که میگفت - من در جستجوی مردی بودم که باگردن شکسته گریخت و اینک تیه رایافتم، تفنگت را به زمین بیانداز بطوریکه صدای افتادنش را روی سنگها بشنوم.

تیه بلافاصله تفنگش را بزمین انداخت، و بیل بخارج خزید، تیه به چهرهٔ او دقت کرد - بیل لاغر و کشیف شده بود چشمانش مثل دو ذغال سرخ میدرخشید.

- تیه، من گرسنه ام خیلی گرسنه.

تیه گفت - و من خاک پای تو هستم، حرف تو برای من فرمان است، من به قبیله ام خواهم گفتم که در مقابل تو مقاومت نکنند.

بیل بعقب برگشت و فریادزد - «چارلی، جیم، بیرون بیایید مساشی را نیز همراه بیاورید»، وقتی که مساشی و رفقای بیل از غار

خارج شدند بیل گفت - اکنون بما غذا میدهند.
 تیه دستهایش را بهم مالیده و گفت - هرچه داریم مال شماست.
 - ما بسوی جنوب سفر میکنیم.
 - امیدواریم سفرتان بی خطر باشد.
 - راه درازی است و ما احتیاج غذا و سگ داریم.
 تیه گفت - از سگهای ما انتخاب کن و آنقدر غذا همراه بردار
 که سگها قادر بکشیدنش باشند.
 - اما مایا نخواهیم گشت و روزهای زیادی در اینجا خواهیم
 ماند.

بیل و همراهانش و مساشی بسوی جنوب سفر کردند، و سال
 بعد کشتی سی آرش ۲ در ساحل دهکده ماندل لنگر انداخت.
 عده کمی از مردان قبیله ماندل که بسبب جراحاتشان داخل غار
 نشده و باین علت زنده مانده بودند بفرمان مردان سرزمین آفتاب
 مشغول حفر زمین شدند.

آنها دیگر شکارچی و ماهیگیر نبودند. بلکه روزانه مزد
 می گرفتند - و شکر و آرد و پنبه و اجناس مختلفی که کشتی سی آرش ۲
 از سرزمینهای آفتاب می آورد می خریدند.

معدن ماندل چون بسیاری از معدن دشتهای شمال مخفیانه
 استخراج میشود و هیچکس جز بیل چارلی و جیم نمیدانند که ماندل در
 کدام قسمت ساحل دریای شمال قرار گرفته است.

گردن آبواک همانطور روی شانهاش خم شده است. و اکنون
 بدیگران درس صلح میدهد... و برای این کار پولی دریافت می کند.
 تیه سرکارگر شده، و نسبت به مردان سرزمین آفتاب عقیده جدیدی
 پیدا کرده است، او در حالیکه چپق میکشد و یکارگران رسیدگی میکند
 میگوید :

- کسانیکه در سرزمینهای آفتاب زندگی میکنند سست نیستند
 زیرا خورشید در خون آنها نفوذ کرده و آنها بجوش می آورد بطوریکه

هوس و تمایلاتشان بی‌پایان است، از آن گذشته شیطانی در وجودشان هست که آنان را به همه‌جای دنیا میکشد تا بدون انقطاع کار کنند. بار بکشند و بجنگند، من این را میدانم، من تیه هستم.

بیماری رئیس قبیله

این داستان را دوپیر مرد برای من تعریف کردند ما نیم شبی سرد کنار آتش نشسته بودیم و گاهگاهی با ضرب دست پشه‌هایی را که مزاحم ما میشدند میکشیدیم. طرف راست بیست پا دورتر رودخانه یوکون در بستر خویش بآرامی میلفزید و طرف چپ روی تپه‌های کوتاه خورشید سرخ و خواب‌آلود دیده میشد، اگر چه در این فصل آلاسکا، خورشید هرگز بخواب نمی‌رفت.

دوپیر مرد که یامن کنار آتش نشسته بودند، زمانی جنگجویانی هم‌پیمان و اکنون راوی داستانها و اتفاقات آن روزگار بودند، موبساک و رئیس قبیله، آخرین بازماندگان آن زمانها، دیگر نزد جوانانی که در معدن‌ها بزرگ شده بودند، ارزش و احترامی نداشتند. اکنون که از بطریهای ویسکی راهی بسرزمینهای ارواح بود، و مردان سپید پوست برای چند ساعت کار و یایک قطعه پوست بطریهای ویسکی را در اختیار آنها میگذاشتند دیگر کسی اعتنائی به سنتهای دیرین نداشت.

در این زمان که کشتی بخاری، این معجزه زنده، هر روز در رودخانه یوکون حرکت میکرد، جایی برای جادوگران و جن‌گیران نمی‌ماند. و در این روزها احترامات موروثی ارزشی نداشت چون هر کس بیشتر چوب میبرد و یا بهتر از دیگران کشتی بخاری را هدایت

میکرد احترامش بیشتر بود.

براستی آن دو پیرمرد خیلی عمر کرده بودند و اکنون روزهای بدی برایشان رسیده بود، با این مقررات جدید برای آنها احترامی باقیمانده بود و نه خانه‌ای. آنها درهم شکسته و غمگین منتظر مرگ بودند و در حین این انتظار مهرمرد سپیدپوستی را در دل خود جا میدادند که با آنها کنار آتش نشسته و پداستانهای آنها مربوط بزمانی که هنوز کشتی بخاری نیامده بود گوش فرامیداد.

رئیس قبیله با صدائی که متناوباً زیر و بم میشد گفت :

— و برای من دختری انتخاب کردند، زیرا پدرم، کازک تاکا، سمور، از اینکه من بدختران نگاه هوس‌آلود نمیکردم خشمگین بود، پدر من رئیس قبیله پیرشده بود و از پسرانش تنها من باقیمانده بودم و او فقط بوسیله من میتوانست خون خود را در رگهای نسل آینده جریان دهد. ولی ای مرد سپید پوست من بیمار بودم و شکاز و ماهیگیری مرا شاد نمیکرد و غذا شکم مرا گرم نمیساخت و بزنان تمایلی نداشتم و نمیتوانستم خود را برای جشن عروسی آماده کنم... موبساک سخن او را قطع کرد و گفت — او باخرس بزرگی آنقدر چنگید تا خون از گوشه‌هایش جاری شد و سرش شکست.

پسر سمور سرش را تکان داد و گفت — راست میگوید، پس از مدتی سرم خوب شد، ولی نه کاملاً خوب زیرا من بیماری داخلی داشتم و با وجودیکه زخمهایم بهبود یافتند، وقتی راه میرفتم پاهایم میلرزید و چشمانم بادیدن نور پراز اشک میشد و دنیا بدور من میچرخید و وقتی چشمانم را میبستم باز هم دنیا درون سرم میچرخید، و دیدگانم بشدت درد میگرفت بکندی سخن میگفتم و مدتی صبر میکردم تا بتوانم لفات را درست بر زبان بیاورم و اگر صبر نمیکردم جریانی از لفات مختلف بر زبان می‌آوردم و چون دیوانگان سخن میگفتم.

من سخت بیمار بودم و وقتی که پدرم، سمور، کازان را برای

ازدواج یامن انتخاب کرد... موبساک وسط حرف او پرید - گازان دخترخواهر من، قوی و جوان بود، پاهای کشیده و نشیمنگاهی پهن داشت، او مادر خوبی میشد، پاپوشهایی که او میدوخت بهتر از دستبافهای دیگر دختران بود، او تبسمی در چشم و لبخندی بر لب داشت، و تندخو نبود و بخوبی میدانست که مردان فرمانده و زنان فرمانبردارند.

پسر سمورگفت - همانطور که گفتم من سخت بیمار بودم و وقتی که پدرم سمورگازان را برای من انتخاب کرد، گفتم - بهتر است بجای عروسی بفکر خاک کردن من باشند و چهره پدرم باشند این حرف از خشم سیاه شد و گفتم، بآنچه مایل هستی خواهی رسید و من میبایستی خود را برای مرگ آماده کنم .

موبساک گفت: ای مرد سفید پوست این رسم قبیله ما نبود، زیرا آنچه با او کردند فقط با مردگان انجام میدادند ولی سمور بسیار خشمگین بود.

پسر سمورگفت - آری پدر من سمور کم سخن میگفت ولی عمل میکرد، او با افراد قبیله گفت بدور کلبه ای که من در آن خفته بودم جمع شوند و بآنجا امر کرد برای پسرش که مرده است عزاداری کنند. موبساک با صدائی محزون گفت - و آنها جلوی کلبه سرود عزا میخواندند، آ آ آ آ ها، ها، ها، ها، کلو، کلو، کلوک.

پسر سمور ادامه داد - در داخل کلبه مادر من اکیاکوتا صورتش را با دوده سیاه کرد و روی سر خود خاکستر پاشید، و فریاد میکشید و بامش بسینه خود میکوفت و موهایش را میکند. و خواهر من هونیاک و خواهر مادرم سونات نیز ماتم گرفتند، زیرا پدرم چنین امر کرده بود، و شیون آنها سر مرا بدرد میآورد و من احساس میکردم بزودی خواهم مرد. و پیران قبیله بدور قرارگاه من جمع شده درباره سفر روح من صحبت میکردند، یکی از آنها از جنگلهای اتبوه و بی پایان سخن میگفت که ارواح در آنها سرگردان میشدند و میگریستند ،

دیگری از تندآبهای صحبت میکرد که ارواح شرور در آنجا فریاد کشیده و دستهای بی شکل خود را برای گرفتن مسافر تند آبها دراز میکردند، و برای این تندآبها میخواستند بمن قایقی بدهند. و يك نفر دیگر از طوفانهائی که نظیر آنها هرگز زندگان ندیده اند از بارش ستارگان و شکافهای زمین و آبهای دل خاك حرف میزد و آنهائی که نزد من نشسته بودند، بشنیدن این سخنان بلندتر ناله میکردند. همانطور که من برای آنها مرده بودم در خود نیز احساس مرگ میکردم نمیدانستم که چه وقت و چه طور، اما مطمئن بودم که مرده ام.

مادرم اکیاکوتا جامه های مراکنار من گذاشت تاروح من در سفر دورودرازی که در پیش داشتم گرم و خشک باقی بماند، و چون پیران از تپه های پوشیده از خار سخن گفتند، مادرم پاپوشهای ضخیمی آورد تاراه را برای من آسان گرداند.

و وقتی پیران از حیوانات بزرگی که در راه من وجود داشت خبر دادند، مردان جوان محکمترین کمان و راست ترین تیرها و همچنین چاقو و نیزه مراکنارم گذاشتند. و هنگامیکه از تاریکی فضای بزرگی که روح من بآن سفر میکرد سخن گفتند مادرم بلندتر شیون کرد و بیشتر خاکستر بر سرش پاشید.

و کازان آهسته نزد من آمد و کیسه ای که در آن سنگ چخماق، آهن و اسفنج وجود داشت در کنارم گذاشت تاروح من بآن مشتمل شود.

و پتوهائی آوردند تا مرا در آن بپیچند و هفت برده نیز برای کشتن انتخاب کردند تاروح من تنها نماند. هفت برده، زیرا پدر من ثروتمند و با قدرت بود و شایسته اش نبود که مراسم تدفین پسرش محقر باشد. بردگان اسیران جنگی از قبیله کوموک بودند که در کنار رودخانه یوکون زندگی میکردند و قرار بود که روز بعد اسکو لکاچا دوگر قبیله آنها را یکی پس از دیگری بقتل برساند بطوریکه ارواح آنها بتوانند باروح من سفر کنند آنها میبایست قایق مرا تا تندآبهای

که پیران قبیله از آنها سخن میگفتند بردوش گیرند و در آنجا باقی مانده تا ابد در جنگلهای بی پایان و تاریک زوزه بکشند.

و وقتی من جامه های گرم، پتوها و اسلحه ها را نگاه میکردم و به هفت برده که برای من کشته میشدند میاندیشیدم، قلبم از غرور لبریز میشد و میدانستم که عده زیادی بمن حسادت خواهند ورزید.

و در تمام مدت پدرم، سمور خاموش و مکدر نشسته بود، و

تمام آن روز و شب قبیله من آوای مرگ مرا میخواندند و طبل میزدند،

بطوریکه من تصور میکردم که هزار بار مرده ام. صبح پدرم از جا

برخاست و گفت در تمام زندگیش مردی جنگی بوده و همه میدانند

که در جنگ کشته شدن افتخاری بزرگ است و اکنون که میبایست

من بمیرم بهتر است با قبیله کوموک بجنگم و کشته شوم و باین وسیله

افتخار و لیاقت ریاست قبیله را دردم مرگ بدست آورم و این افتخار

از آن پدرم سمور گردد. و آنگاه امر داد که دسته ای از مردان جنگی

آماده شوند و مرا همراهی کنند و وقتی که قبیله کوموک رسیدیم

من میبایستی تنها پیش بروم و با آنها جنگیده و کشته شوم.

موبتساک بیشتر طاقت نیاورده گفت - گوش کن ای مرد سپید

پوست، اسکولکا جادوگر قبیله آن شب مدتی با سمور صحبت کرد و او

بود که جنگ با قبیله کوموک را خواست زیرا سمور پیر بود و اسکولکا

میخواست که خود رئیس قبیله شود، بعد از آنکه آنها یک شبانه روز

شیون کردند و پسر بیمار رئیس قبیله هنوز زنده بود، اسکولکا

نگران شد و تصور کرد که او نخواهد مرد و باین علت فرمان آن جنگ

را با لغات زیبایی چون افتخار و لیاقت در دهان سمور نهاد.

پسر سمور گفت - آری من بخوبی میدانم که این کار اسکولکا

میباشد، اما من بیمار بودم و دلی برای خشم و شکمی برای لغات

بزرگ نداشتم، و بآنچه اتفاق می افتاد توجهی نمی کردم، و فقط مایل

بودم که همه چیز بگذرد و من زودتر بمیرم.

و باین ترتیب ای مرد سپید پوست، لشکری آماده کردند، آنها

جنگجویانی با تجربه وزیرک نبودند، بلکه پنج دسته بیست نفری از جوانانی که هنوز زیاد نجنگیده بودند مرا همراهی کردند، و تمام اهالی دهکده در کنار ساحل رودخانه جمع شدند تا رفتن ما را تماشا کنند و ما در میان هلهله و سرود حرکت کردیم، تونیز ای مرد سپید پوست در لحظه حرکت مرد جوانی که بجنگ می‌رود خوشحال می‌شوی، حتی اگر او محکوم بمرگ باشد.

موبساک نیز که در آن زمانها جوان بود همراه ما حرکت کرد. و بفرمان پدرم، سمور قایق مرا از یک طرف بقایق موبساک و از طرف دیگر بقایق کانا کوت بستند، تا من نیروی خود را در پارو زدن از دست ندهم، و بتوانم تا آخرین لحظه شجاع باشم، و باین ترتیب ما در رودخانه حرکت کردیم. کمی قبل از دهکده کوموک پدو جنگجوی قبیله در یک قایق برخوردیم و آنها از دیدن ما گریختند. طبق فرمان پدرم، سمور، قایق مرا آزاد کردند بطوریکه من تنها بآندو نزدیک شدم، و همچنین پدرم دستور داده بود که مردان قبیله ما آنقدر در آنجا بمانند تا کشته شدن ما ببینند و بتوانند مردن مرا شرح دهند، این دستور را پدرم سمور، واسکولکای جادوگر داده و سرپیچی از آن را بمجازات شدید تهدید کرده بودند. من پارو زنان پیش رفتم و جنگجویان فراری را بساختنانی استهزا آمیز صدا کردم، بطوریکه آنها خشمگین شدند و بسوی من نگرینستند و دیدند که مردان جوان عقب مانده‌اند و تنها من پیش می‌آیم، و باین علت قایق‌های خود را از هم دور کرده، هر یک در طرفی منتظر من شدند بطوریکه من میان آندو قرار گرفتم.

و من نیزه بدست در حالیکه سرود جنگی قبیله خود را می‌خواندم پیش رفتم، هر یک از آنها نیزه‌ای بسوی من انداخت ولی من خود را خم کردم و نیزه‌ها بی آنکه آسیبی بمن وارد آورند از بالای سرم سوت کشان گذشتند. و قتیکه بآندو نزدیکتر شدم نیزه خویش را بسوی سردی که در طرف راست بود پرتاب کردم، نیزه در گلویش فرورفت

او در آب افتاد. تعجب من زیاد بود، زیرا من يك مرد را گشته بودم. نگاه بشدت بسوی مردی که در طرف چپ من بود پاروزدم تا چهره بچهره مرگ قرار گیریم، اما دومین نیزه آن مرد که آخرین نیزه اش بود قطع بشانه ام خورد و در این دم باور رسیدم. نیزه را پرتاب نکردم بلکه بانوک آن سینه اش را سوراخ کردم و با دودست بروی آن فشار آوردم، ولی قبل از آنکه نیزه از پشتش خارج شود، او دوبار با پارو بسر من کوبید. برقی در چشمانم درخشید و من احساس کردم که چیزی در سرم تکان خورد، فشاریکه همیشه بسر من وارد می آمد از بین رفت و موجی از خوشحالی مرا در خود گرفت و قلب من آواز خوشبختی خواند، من تصور کردم که این مرگ است و دانستم که مرگ خوب می باشد و آنگاه دو قایق خالی را دیدم و فهمیدم که نمرده ام بلکه دو باره سالم شده ام ضربه هایی که آن مرد بسر من زد مرا سالم کرد، من میدانستم که دو مرد را کشته ام و رنگ خون مرا خشنگین کرد. و من قایق خود را در رود یوکون بسوی دهکده کوموک راندم، پشت سر من مردان جوان فریاد کشیدند و من دیدم که آب زیر پاروهای آنها کف میکرد.

موبساک گفت - آری آب زیر پاروهای ما کف میکرد، ماطبق فرمان سمور و اسکولکامیباستی نزدیک او باشیم و با چشم خود مرگش را ببینیم، یکی از مردان کوموک که در ساحل یوکون ماهی صید میکرد، پسر سمور را دید که با پنج دسته بیست نفری بطرف دهکده آنها می آید، مرد جنگجو بدرون قایق خود پرید و بدهکده گریخت تا خبر آمدن ما را بدهد.

اما پسر سمور بسرعت باورسید و در همان لحظه که مرد جنگجو در کنار دهکده بساحل پرید پسر سمور در قایق خود ایستاد و نیزه اش را بسوی او پرتاب کرد نیزه در کمر مرد جنگجو نشست و او را بزمین افکند...

و پسر سمور در حالیکه گریزی بدست داشت فریادکنان بداخل

دهکده دوید، واولین مردی که باوبرخورد ایتی ویله رئیس قبیله کوموک بود وپسر سمور چنان گرزش را بپس اوزدکه جان سپرد و بزمین افتاد. وما از ترس اینکه کشته شدن پسر سمور را نبینیم همگی بساحل پریدیم. وبدنبال او وارد دهکده شدیم. مردان قبیله کوموک از منظور ما اطلاعی نداشتند وتصور کردند که ما برای جنگ آمده ایم. وباین علت بسوی ما تیرانداختند، ومانین منظور اصلی خود را فراموش کردیم وبانیزه وگرز بآنها حمله بردیم وچون آنها آماده نبودند کشتار زیادی کردیم.

پسر سمور در حالیکه چهره پیروپژمرده اش از خاطرات آن زمان میلرزید گفت - بادست خودم جادوگر راکشتم، وهر وقت که با مردی روبرو میشدم میپنداشتم که هم اکنون مرگت میرسد ولی حریف من ازپا میافتاد ومرگت بسوی من نمیآید، گوئی نفس زندگی درمن بیدار شده بود ومن نمیتوانستم بمیرم.

موبساک افزود - وما بدنبال پسر سمور مثل يك گله گرگ در دهکده راه افتادیم تا اینکه دیگر کسی از قبیله کوموک که مایل بچنگ باشد باقی نماند وما پنج دسته بیست نفری از مردان ودوبرابر آنها از زنان و بچه ها را به بردگی گرفتیم، وکلبه های آنان را آتش زدیم و این پایان قبیله کوموک بود.

پسر سمور باغرور تکرار کرد - واین پایان قبیله کوموک بود، و هنگامیکه بد دهکده خود بازگشتم قبیله ما از آنها بده و غنیمت که ما همراه آورده بودیم ومخصوصاً از اینکه من زنده مانده ام تعجب کردند، و پدر من، سمور، از خوشحالی میلرزید زیرا اومردی پسر بود ومن آخرین پسرش بودم.

ووقتی همه افراد قبیله جمع شدند، من از جابر خاسته، با صدائی چون رعد فرمان دادم که اسکولکا جادوگر قبیله بیاید.

موبساک گفت - آری مرد سپید پوست با صدائی چون رعد بطوریکه زنان همه بلرزه درآمد.

بیماری رئیس قبیله

پسر سمور ادامه داد و وقتیکه اسکولکا جلو آمد من گفتم، خوب نیست که ارواح شروری را که آنطرف گورستانها هستند فریب دهیم، باین علت فکر میکنم بهتر است روح اسکولکا آزاد شود و تردیدی نیست که تا ابد در جنگلهای تاریک و بی انتهای زوزه خواهد کشید. و آنگاه پیش چشم همه افراد قبیله او را کشتم، آری من پسر سمور، بادت خود جلوی چشم همه افراد قبیله جادوگر را کشتم، و چون زمزمه نارضایتی برخاست با صدائی بلند گفتم .
موبساک گفت با صدائی چون رعد.

و پسر سمور ادامه داد - آری با صدائی چون رعد گفتم آی مردم ببینید من پسر سمور هستم که اسکولکای جادوگر و متقلب را کشتم، من تنها انسانی هستم که بدروازه مرگ قدم گذاشته و باز گشته است، من از اسکولکا بزرگترم، من از همه جادوگران، و همچنین رئیس قبیله ای بهتر از پدرم سمور هستم، او روزهای متمادی با قبیله کوموک جنگید، ولی من همه آنها را در یک روز از بین بردم، و چون پدرم پیر و اسکولکا مرده است من هم رئیس وهم جادوگر شما خواهم شد و اگر کسی با حرفهای من مخالفتی دارد، قدم بجلو بگذارد، من منتظر شدم، ولی کسی جلو نیامد، آنگاه گفتم، من مزه خون را چشیدم، و اکنون برای من گوشت بیاورید زیرا بسیار گرسنه ام و ذخیره های ماهی را باز کنید تا شکمی سیرکنیم، شاد باشید و آواز بخوانید، آواز عروسی نه آواز مرگ، و کازان را برای من بیاورید تا مادر بچه های پسر سمور گردد. و هنگامیکه من سخن میگفتم پدرم پاهای مرا در آغوش گرفته و از شادی مثل یک زن میگریست.
و از آن زمان من هم رئیس قبیله شدم و هم جادوگر آن، و همه فرمانبردار من بودند.

موبساک آهسته گفت - تا اینکه کشتی بخاری آمد.
پسر سمور حرف او را تصدیق کرد - آری تا اینکه کشتی بخاری

آمد.

نام بوك دروغگو

يك قايق، اينطور نيست؟ ببين، يك قايق ويك مرده آنرا
ناشيانه بوسيله يك پارو به پيش ميراند.

باسك-وان-وان پير لرزان و ناتوان زانوهايش بلند شد و
بدريا خيره گشت و درحاليكه خاطراتش باز ميگشتند زيرو لب گفت :
- نام بوك هميشه در پارو زدن ناشی بود.

- او دستش را در مقابل خورشيد سايه بان چشمش كرد و با آب
نقره ای رنگ نگريست .

- نام بوك هميشه ناشی بود، من هنوز بيدار ميآورم.

اما زنها و بچه ها با صدای بلند خنديدند و در خنده شان کمی
استهزا وجود داشت. صدای باسك - وان-وان آهسته تر شد تا اينكه
لبهايش بدون صدا حرکت ميکردند. كوگاكه مشغول خراطی بود
سرخاكستری مویش را بلند كرد و نگاه باسك - وان-وان پير را
دنبال نمود.

يك قايق بساحل نزديك ميشد و فقط گاه بوسيله بادی سخت
و کوتاه منحرف ميگشت. صاحب آن بيشر بانير و پارو ميزد تا با
مهارت و بايك مار پيچ رنج آور نزديك ميشد.

كوگا دوباره سرش را پائين انداخت و با وسيله خراطی میان
زانوانش مشغول تراشيدن استخوان پشت يك ماهی كه نظيرش هرگز

در دریا دیده نشده بود گردید و گفت :

— بدون شك این مردی از دهکده همسایه است، و میاید تا با من درباره خراطی صحبت کند. این مرد يك ناشی است و هرگز خراطی را یاد نخواهد گرفت.

باسك-وان-وان پیر تکرار کرد — این نام بوك است.

و فریادکنان پرسید — مگر من پسر خود را نمی شناسم؟ من میگویم و باز هم میگویم که این نام بوك است.

یکی از زنان با استهزا گفت — این را تو تابستانهای زیادی گفته ای، هر وقت یخ دریا آب میشد تو اینجا مینشستی و تمام روزهای دراز و خوب را پاس میدادی و بادیدن هر قایقی میگفتی این نام بوك است، باسك-وان-وان نام بوك مرده است و مردگان باز نمیکردند، غیر ممکن است که مردگان باز گردند.

پیرزن فریاد زد — نام بوك

و این فریاد چنان بلند و رسا بود که همگان او را باشگفتی نگریستند. پیرزن با زحمت از جا برخاست و تلوتلوخوران از روی شن ها پائین رفت، از روی يك كودك که در زیر نور خورشید دراز کشیده بود سکندری خورد، مادر كودكش را آرام کرد و چند ناسزا نثار پیرزن نمود بی آنکه باسك-وان-وان بآن توجهی کند. كودکان پیشاپیش او بسوی ساحل دویدند، زنها بدنبال او آمدند، مردی که در قایق بود نزدیک تر میشد و قایق از ناشی گری او نزدیک به واژگون شدن بود.

کوگا استخوان نهنگ را بزمین انداخت و در حالیکه سخت روی چوب دستش تکیه کرده بود بسوی ساحل رفت و دیگر مردان نیز بدنبال او رفتند.

قایق با پهلو بسوی ساحل میآمد و ضربه های موج در آن میریخت تا اینکه کودکی عریان بمیان آب دویده سر قایق را بساحل کشید. مرد از جای برخاست و نگاهی استفسارآمیز به دهکده نشینان

افکند. کت رنگارنگ پشمی کهنه و کثیفی روی شانه‌های عریض او آویخته و دستمال قرمزی بروش ملوانان بگردن بسته بود. يك کلاه ماهیگیری روی موهای کوتاه و يك شلوار پشمی و کفش‌های سنگین مابقی لباسهای او را تشکیل میداد.

خود او هم مانند لباسهایش برای این ماهیگیران ساده مصب بزرگ رودیوکون پدیده غریبی بود مردانی که در تمام زندگیشان بدریای برینگ خیره شده و در تمام مدت فقط دو مرد سپید پوست دیده بودند آنهم يك مامور سرشماری و يك کشیش مسیحی که راه را گم کرده بود. آنها فقیر بودند، زمین آنها طلا نداشت و از شکار پوست‌های قیمتی بدست نمی‌آوردند و باین دلیل سپیدپوستان با آنها رابطه‌ای نداشتند و از آن بدتر اینکه یوکون طی هزاران سال دریا را در نزديك ساحل باریگهای آلاسکا پروکم عمق کرده بود بطوریکه کف کشتیها پیش از آنکه چشمشان بساحل بیافتد بزمین می‌نشست. از این جهت کشتی‌های سپیدپوستان از این سواحل که مرداب‌های وسیع و جزایر یخ‌زده و پرگل ولای داشت دوری می‌کردند و ماهیگیران حتی نمیدانستند که چنین موجوداتی هم وجود دارند.

گوگای خراط ناگهان باشتاب خود را عقب‌کشید و از روی چوب دستش سکندری خورده و بزمین افتاد و در حالیکه با وحشت‌سمی میکرد دوباره بلند شود فریاد زد :

— نام بوك که بادها او را بدریا بردند بازگشته‌است.

زنان و مردان وحشت‌زده عقب رفتند و کودکان از میان پاهای آنان گریختند، تنها اوپه‌کوان همانگونه که برازنده يك رئیس قبیله است شجاع ماند، او دو قدم به پیش‌گذاشت و مدتی به تازہ وارد خیره شد و عاقبت گفت — این نام بوك است. و از طریق صدای مطمئن او زنان باز هم خود را عقب‌کشیدند و از ترس فریاد زدند.

لبان تازہ وارد با نام‌صمی تکان خورد و گلوی قهوه‌ای رنگش پیچید و با لغاتی که ادا نشد چنگید.

باسک. - وان-وان درحالیکه بهچهره او مینگریست خوانند -
 لالا این نام بوك است، من همیشه میگفتم که نام بوك بازمیگردد.
 - آری این نام بوك است که بازگشته است.

این بار خود نام بوك بود که سخن میگفت و در همان حال يك پایش را از روی لبه قایق رد کرد و همانطوری که يك پایش در قایق و پای دیگرش روی زمین بود ایستاد و در حالی که بدنبال لغات فراموش شده میگشت بازهم گلویش پیچ خورد و بهمنگامیکه لغات را بغاغر آورد طنین صدایش غریب بود و آب دهان آنرا همراهی میکرد.

- سلام بر شما، برادران زمانهای قدیم، زمان پیش از آنکه باد ساحل مرا باخودببرد.

او پای دیگرش را هم بساحل گذاشت اما اوپه کوان باو اشاره کرد که بعقب برود و گفت - نام بوك تو مرده ای
 نام بوك خندید - من فربه هستم.

اوپه کوان میان صحبت او دوید - مردگان فربه نیستند، حال تو خوب است، اما غریب است، هیچ کس نمیتواند با باد ساحل برود و پس از سالها بازگردد.

نام بوك بسادگی گفت - من بازگشته ام .

- اما شاید تو فقط يك سایه هستی، سایه ای که میاید و میرود، سایه نام بوك که زنده بود، سایه ها میتوانند بازگردند.
 - من گرسنه ام، سایه ها غذا نمیخورند.

اما اوپه کوان نامصم بود و با سردرگمی غم انگیزی دستش را روی پیشانی کشید.

نام بوك نیز سردرگم بود، او بصفوف ماهیگیران نگریست اما در چشمان آنها نیز خوش آمد نیافت.

مردان وزنان باهم نجوا میکردند کودکان از تراس در میان بزرگسالان مخفی شده بودند و سگها موی خود را برافراشته و باو

نام بوک دروغگو

نزدیک میشدند و با سوءظن با او میفریدند.

باسک-وان-وان جلوتر آمد و ناله کنان گفت - من ترا زائیده‌ام و بهنگامیکه کوچک بودی بتو شیر داده‌ام، و حالا چه یک سایه باشی و چه نباشی من بتو غذا میدهم.

نام بوک حرکتی کرد، گوئی میخواست با او نزدیک شود اما یک غرغر ترس آور و تهدیدآمیز او را بازداشت. او چیزی بزبان بیگانه گفت که مثل «لعنت بر شیطان» طنین افکند و ادامه داد - من سایه نیستم بلکه یک انسانم.

اوپه کوان با صدائی که نیمی بخود و نیمی بقبیله‌اش خطاب میکرد گفت :

- چه کسی این چیزهای پر از اسرار را درک میکند، ما هستیم و یک دم بعد ما دیگر نیستیم اگر یک انسان میتواند یک سایه بشود پس آیا یک سایه نمیتواند بصورت یک انسان درآید؟ نام بوک بود اما دیگر نیست این را ما میدانیم اما نمیدانیم که این خود نام بوک است و یا سایه او.

نام بوک سینه‌اش را صاف کرد و جواب داد - اوپه کوان در روزگاران پیشین پدر پدرتو سفر کرد و پس از سالها بازگشت و چا در کنار آتش از او دریغ نشد، میگویند.

نام بوک سکوت پر معنی کرد و آنها گوش فرادادند، او تکرار کرد - میگویند :

و روی کلمات بعدی تاکید کرد - که سیپ سیپ زن او پس از بازگشتن دو پسر زائید.

اوپه کوان جواب داد - اما او همراه باد ساحل نرفت او بقلب خشکی رفت و طبیمی است که انسان میتواند بیشتر در خشکی پیش برود.

- همچنین در روی دریاها، اما این به مطلب مربوط نیست، میگویند که پدر پدرت از چیزهایی که دیده بود داستانهای غریبی

تعریف میکرد.

— آری او داستانهای غریبی تعریف میکرد.

نام بوک با چاپلوسی گفت — منم داستانهای غریبی برای تعریف کردن دارم.

و چون دید که آنها نرم تر شده اند ادامه داد — هم چنین هدیه نیز دارم.

او از قایق يك شال که رنگ و پارچه اش بسیار خوب بود برداشت و بگردن مادرش انداخت. زنان ناله تحسین آمیزی کردند و باسک-وان-وان پیرپارچه رازیر انگشتانش چرخاند و آترانوازش کرد و با شادی کودکانه ای آهسته آواز خواند.

کوکا آهسته گفت — او داستانهای زیادی برای تعریف کردن دارد.

و يك زن اضافه کرد — و هدیه ها

و اوپه کوان دانست که قبیله بمیجان آمده است و خود نیز حس میکرده که بشنیدن این داستانهای ناشنیده کنجکاو شده است.

پسر باهو شیاری گفت — شکار ماهی خوب بود و مقدار زیادی روغن ماهی داریم، بیا نام بوک، بیاغذا بخوریم.

دومرد قایق را روی شانه گرفتند و نزدیک آتش آوردند. نام بوک کنار اوپه کوان میرفت و دهکده نشینان آنها را دنبال میکردند، غیر از چند زن که لحظه ای برجا ماندند تا با انگشتان نوازشگر شال باسک-وان-وان را لمس کنند.

در هنگام غذا با وجود نگاههای کنجکاوانه ای که به پسر باسک-وان-وان میشد زیاد صحبت نکردند، این نگاهها او را آزار میداد اما نه بدلیل شکسته نفسی بلکه بوی زننده روغن سنگ آبی اشتهای او را از میان برده بود و از ته دل آرزو میکرد که احساس خود را مخفی کند.

اوپه کوان گفت — بخورتو گرسنه هستی

و نام بوك چشمانش را بست و دستش را در كاسه بزرگ ماهی گندیده فرو كرد.

ياسك-وان-وان گفت - لالا خجالت نكش، امسال سگ آبی زياد بود و مردان قوی همیشه گرسنه اند.

ويك قطعه گندیده ماهی را در روغن فرو كرد و با مهربانی آن لقمه را كه از آن روغن میچكید به پسرش داد. هنگاميكه علائم بر حذر كنده ای باو هشياری دادند، كه معده اش مانند روزهای گذشته مقاوم نیست، با تردید چپقش را روشن كرد و مشغول كشیدن شد. دیگران با سروصدا بخوردن ادامه دادند و باو مینگریستند. فقط چند نفر از آنها با برك توتون كه بسیار گرانقیمت بود آشنائی داشتند، آنها هم فقط گاه گاه توانسته بودند از اسكيموهای شمال مقدار کمی توتون بخورند، آنها طبیعتاً از جنس خیلی بدی بود.

كوگا كه كنار او نشسته بود میل داشت كه يك پك بكشد و در فاصله زمان دو لقمه با لبهائی كه بروغن ماهی آلوده بود بسر كهر بانی چپق پك زد. و از این جهت هنگاميكه كوگا چپق را به نام بوك پس داد او با دست لرزان معده اش را فشرد و از گرفتن آن خودداری كرد. و گفت كه كوگا میتواند آنها را برای خود نگهدارد زیرا او از آغاز در نظر داشته است كه چپق را به كوگا هدیه كند.

و همگان انگشتان خود را لیسیدند و از بخشش او خوشحال شدند.

اوپه كران برخاست و گفت - و حالا ای نام بوك غذا تمام شد و ما میخواهیم داستان چیزهای غریبی را كه تودیده ای بشنویم.

ماهگیران دستهای خود را بعلامت موافقت بهم كوفتند و كاردهای خود را در دست گرفته آماده گوش دادن شدند. مردان نوك نیزه ها را بر سر دسته محكم میكردند و عاج می تراشیدند و زنها پوست سگ آبی را میمالیدند و آنها نرم میكردند.

نام بوك نگاهش را روی صحنه گردانید، اما نگاهش درخشان

نبود زیرا انتظار او برآورده نشده بود. او در تمام سالهای سفر همیشه این صحنه را پیش چشم خود مجسم میکرد و اکنون که اینجا بود خود را فریب خورده می یافت. بنظر او این زندگانی بسنیار محقر و تهی بود و پازندگان که او عادت کرده بود قابل مقایسه نبود. باوجود این میخواست که چشمان آنها را کمی باز کند و با این فکر برقی در چشمانش درخشید. او با راحتی و رضایت يك مرد که می خواهد از اعمال بزرگ خود سخن بگوید گفت :

— برادران، از زمانی که من در چنین طوفان سختی که بنظر می رسد امروز هم در میگیرد سفر کردم تا بستانهای زیادی میگذرد. شما همه آنروز را بخاطر می آورید، مرغان ساحل در ارتفاع کمی می پریدند، باد سختی از خشکی میوزید و من نمیتوانستم قایق را در مقابل آن هدایت کنم. من روپوش قایق را سخت بخود پیچیدم بطوریکه آب نمیتوانست در آن نفوذ کند و تمام شب را با طوفان جنگیدم. و بهنگام صبح دیگر خشکی دیده نمیشد همه جا دریا بود و باد ساحل مرا سخت در چنگ گرفته و با خود میبرد. سه شب تا سپیده صبح این چنین گذشت و هیچ ساحلی بچشم نخورد و باد ساحل نمیخواست مرا رها کند. و بهنگامیکه روز چهارم فرارسید. من نزدیک یدوانه شدن بودم. از ضعف و گرسنگی نمیتوانستم پارو را در آب فرو ببرم و سرم از تشنگی که بمن دست داده بود گیج میرفت. اما دیگر دریا منقلب نبود و باد ملایم جنوب میوزید و بهنگامیکه من با طرف نگاه کردم منظره ای دیدم که تصور کردم عقلم را از دست داده ام.

نام بوك ساکت شد تا يك تیکه ماهی که لای دندانها گیر کرده بود بیرون آورد، زنان و مردان بادستهای آزاد و سرهای فرو افتاده منتظر ماندند.

— من يك زورق دیدم، يك زورق بزرگ، اگر تمام زورق هائی که شما تاکنون دیده اید بيك زورق تبدیل شوند به بزرگی آن نخواهند شد.

صداهای تردیدآمیزی بلند شد و کوکای فرتوت سرش را تکان داد.

نام بوك با سرسختی ادامه داد. اگر هر قایق يك دانه شن بود و اگر باندازه تمام شن های ساحل قایق وجود داشت مجموعشان به بزرگی آن زورقی که من در صبحگاه روز چهارم دیدم. نمیشد. زورقی بسیار بزرگ بود و دودکله نام داشت. من دیدم که این چیز عجیب، این دو دکله بزرگ پست سر من میآید و روی آن مردانی را دیدم...

اوپه کوان حرف او را قطع کرد. - صبر کن ای نام بوك، این مردان چگونه بودند؟ مردان بزرگ

- نه، مردانی معمولی مثل من و تو

- زورق بزرگ سریع پیش میآمد؟

- آری

اوپه کوان سخنانش را باطنین مطمئن صدایش تقویت کرد

- دیوارهای آن بلند و مردان کوچک بودند، و این مردان با

پاروهای بلندی پارو میزدند؟

نام بوك خندید و گفت - پاروئی وجود نداشت.

دهانها از تعجب بازماند و سکوت بلندی حکم فرما شد. اوپه -

کوان چیق را از کوا گرفت و متفکرانه چند پك زد. یکی از زنان

جوان از التهاب خندید و نگاه های خشمگین متوجه او شد.

اوپه کوان در حالیکه چیق را پس میداد پرسید - پاروئی

وجود نداشت؟

نام بوك توضیح داد - باد جنوب پشت سر آن بود

اما باد فقط باهستگی به پیش میراند.

- زورق دودکله بال داشت، باین شکلی

نام بوك نقشه دکل را و بادبان را روی شن ها کشید و مردان

گردان جمع شده و آنرا نگاه کردند.

- باد در آن می وزید .

نام بوك برای مجسم کردن آن دوسر شال مادرش را گرفت تا باد در آن وزید و شال چون يك یادبان باد کرد، باسك-وان-وان ناسزا گفت و مقاومت کرد با وجود این باد او را تامسافتی کشید و روی توده ای چوب انداخت .

مردان صداهائی بعلامت فهمیدن از گلو بیرون آوردند، اما کوگا ناگهان سرخاکستری مویش را بعقب انداخت و خندید.

— ها، ها، يك چیز دیوانه، يك زورق بزرگ، يك چیز کاملاً دیوانه، يك بازیچه برای باد، هر جا باد برود آنهم میرود هیچ يك از مردانی که در آن سفر میکنند نمیتواند قبلاً از ساحلی که در آن پیاده میشود نام ببرد، زیرا همیشه با باد میرود، و باد بجاهائی میرود که کسی نمیداند.

اوپه کوان اضافه کرد — همین طور است، درجهت بسا درفتن آسان است، اما درجهت مخالف باید سخت جنگید و این مردان در زورق بزرگ پارو نداشتند و باین دلیل نمیتوانستند بجنگند.

نام بوك باخشم فریاد زد — آنها احتیاجی بجنگیدن نداشتند، زورق دودکله مخالف جهت بادهم میرفت.

کوگا با احتیاط از واژه بیگانه دودکله استفاده کرد و پرسید

— پس میگوئی که چه چیز زورق دودکله را حرکت میداد؟

جواب بابی حوصلگی ادا شد — باد

— پس باد زورق را علیه باد میراند؟

کوگای فرتوت نیشخندی به اوپه کوان زد و در حالیکه همگان

میخندیدند پرسید :

— باد درعین حال از عقب و جلو میوزد، این بسیار ساده است،

نام بوك ما میفهمیم، ما کاملاً میفهمیم

— تو دیوانه هستی

کوگا باشکسته نفسی جواب داد — سخن راست از دهان تو

خارج میشود .

— من مدت‌ها وقت صرف‌کردم تا آنرا بفهمم، در حالیکه خیلی ساده بود.

چهره نام‌بوك تیره شد و بسرعت چندکلمه که دیگران هرگز نشنیده بودند بزبان آورد. تراشیدن عاج و مالیدن پوست دوباره شروع شد، اما نام‌بوك لبانش را سخت روی زبانی که مردان حرفش را باور نمی‌کردند فشرد.

كوگا با سرسختی پرسید — این دودکله از يك درخت بزرگ ساخته شده بود؟

نام‌بوك جواب داد — از درخت‌های زیادی درست شده بود، خیلی بزرگ بود.

و دوباره درسکوتی تیره فرورفت، اوپه‌کوان بازوی كوگا را فشرد، كوگا در حالیکه با تعجب سرش را تکان می‌داد گفت — « این خیلی عجیب است »

نام‌بوك گفت — این که چیزی نیست، تومیبایستی کشتی بخاری را میدیدی، همانقدر که دانه شن در مقابل قایق و قایق در مقابل دو دکله کوچک است، دودکله هم از کشتی بخاری کوچکتر است. از آن گذشته کشتی بخاری از آهن درست شده است، تماش از آهن است.

رئیس قبیله فریاد زد — نه، نه، نام‌بوك، چطور چنین چیزی ممکن است، آهن همیشه در آب فرو میرود. من يك بار يك چاقو از رئیس قبیله همسایه گرفتم، و دیروز این چاقو از دستم لغزید و در آب افتاد و پاره آب فرورفت، همه چیزها قانون مشخصی دارند و هرگز چیزی برخلاف قانون پیش نمی‌آید، این را همه میدانیم، از آن گذشته میدانیم که همه چیزهای از يك نوع يك قانون دارند و آهن هم تابع این قانون است، پس حرفت را پس بگیر تا ما بتوانیم احترام تو را نگهداریم.

نام‌بوك گفت — همینطور است که می‌گویم، کشتی بخاری از آهن است و در آب هم فرو نمی‌رود.

— نه، نه، ممکن نیست.

- من باچشمان خودم دیدم.

- این برخلاف طبیعت چیزهاست.

گوگا از ترس اینکه مبادا مابقی داستان گفته نشود، حرف اوپه -
کوان را قطع کرد - نام بوک بمن بگو، بگو اگر ساحلی پیدا نیست که
این مردان بسوی آن برانند چگونه میتوانند راه خودرا بیابند؟
- خورشید راه را بانها نشان میدهد.

- چگونه

- هنگام ظهر رئیس کشتی دودکله چیزی را برمیدارد که
چشمانش از میان آن خورشید را می بیند و آنگاه او خورشید را از
آسمان تا مرز زمین پائین می آورد.

اوپه کوان که از این کارگستاخانه ترسیده بود فریاد زد - اما
این جادوگری است

مردان از وحشت دستهای خودرا بلند کردند و زنان نالیدند.
- این جادوگری است، این درست نیست که خورشید بزرگ
که شب را می راند و بماسک آبی، ماهی و گرمی مینخشد به راه غلط
هدایت شود.

نام بوک بسختی جواب داد - حتی اگر جادوگری هم باشد، من
خودم از میان آن چیز خورشید را نگاه کردم و آنرا از آسمان پائین
آوردم.

آنهائی که نزدیک او نشسته بودند بسرعت خودرا عقب کشیدند
و یک زن چهره نوزادش را پوشانیده تاچشمان او به کودک نیفتد.

گوگا گفت - در صبحگاه روز چهارم، ای نام بوک، در صبحگاه
روز چهارم وقتی که کشتی دودکله پشت سرتو می آید؟

- نیروی من خیلی کم شده بود و من نمیتوانستم بگیرم، آنها
مرا بعرشه بردند و آب درگلویم ریخته بمن غذا دادند. ای برادران
شما دوبار یک مرد سپید پوست دیده اید. این مردان همه سپید
پوست بودند و تعدادشان باندازه انگشتان دست و پاهای من بود و

هنگامیکه من دیدم آنها مهربان هستند جرأت پیدا کردم و تصمیم گرفتم به تمام چیزهائی که میبینم دقت کنم. و آنها کاری را که خود انجام میدادند بمن آموختند و غذای خوب و همچنین يك جا برای خوابیدن بمن دادند.

وروزهای دراز در دریا سفر کردیم و هر روز رئیس آنها خورشید را از آسمان پائین میآورد و خورشید باو میگفت که ما کجا هستیم. و بهنگامی که امواج آرام بودند ما سگ آبی ما را شکار میکردیم و من بسیار تعجب میکردم زیرا آنها همیشه گوشت و چربی سگ آبی را دور میریختند و پوست آنها نگه میداشتند.

لب اوپه کوان بسختی لوزید و میخواست علیه این همه اسراف اعتراض کند، اما کوگا با ضرب پا به او فهماند که باید سکوت کند. - پس از مدتی، بهنگامیکه خورشید دیگر در آسمان نبود و سرما در هوا احساس میشد رئیس کشتی دودکله سران را بطرف جنوب پرخانید. در جهت جنوب و شرق روزهای متمادی سفر کردیم و هرگز چشممان به خشکی نخورد تا اینکه نزدیک دهکده ای رسیدیم که زادگاه آن مردان بود.

اوپه کوان که دیگر نمیتوانست جلوی خود را نگهدارد پرسید. - چگونه میتوانستند بفهمند که بدهکده نزدیک شده اند؟ خشکی که دیده نمیشد.

نام بوك با خشم باو نگریست - مگر نگفتم که رئیس کشتی خورشید را از آسمان پائین میآورد.

کوگا میانجی شد و نام بوك ادامه داد.

- همانطور که گفتم، بهنگامیکه ما نزدیک دهکده رسیدیم طوفان شدیدی شروع شد و شب گاه دیگر ما نمیدانستیم که کجا هستیم.

- تو همین اکنون گفتی که رئیس کشتی میدانست.

- ساکت شو اوپه کوان، تودیوانه هستی و نمیتوانی بفهمی.

همانطور که گفتم بهنگام شب ما بیچاره شده بودیم تا اینکه من در

میان هیاوهی طوفان صدای برخورد امواج را بساحل شنیدم و هماندم کشتی بایک صدای عظیم بزمین نشست و من بدریا افتادم و شنا کردم. ساحلی سنگی بود و تاچندین میل فقط يك قطعه زمین صاف وجود داشت و سرنوشت چنین بود که من باین قطعه زمین صاف برسم و بادت خود را بیرون بکشم، دیگر مردان را باید آب از روی صخره‌ها برده باشد، زیرا هیچ يك از آنان غیر از رئیس کشتی بساحل نیامد و او را هم فقط از انگشتش دستش شناختم.

بهنگامیکه روز فرارسید چیزی از کشتی باقی نمانده بود و من رویم را بسوی خشکی کردم و پیش رفتم تاغذا پیداکنم و انسان‌ها را ببینم و وقتی که بیک خانه رسیدم از من پیشواز کردند و بمن غذا دادند، زیرا من زبان آنها را آموخته بودم و مردان سپید پوست همیشه مهربان هستند. و آن خانه‌ای بود بزرگتر از همه خانه‌هایی که ما و پدرانمان ساخته‌ایم.

کوکا ناباوری اش را در پس شگفت‌زدگی پنهان کرد و گفت - خانه بزرگی بود، اوپه کوان در حالیکه تقلید دیگران را میکرد اضافه نمود. - درختان زیادی لازم است تاچنین خانه‌ای ساخته شود. نام بوک شانه‌هایش را بابی اعتنائی بالا انداخت - این که چیزی نیست، خانه‌های ما در مقابل این خانه همانقدر کوچک بود که این خانه در مقابل خانه‌هایی که من بعداً دیدم.

- و آنها مردان بزرگی نیستند؟

نام بوک جواب داد - نه، مردان معمولی مثل من و تو، من برای خودم يك عصا درست کرده بودم تا بتوانم راحت‌تر راه بروم و چون در اندیشه بودم که آنچه را میبینم بشما برادران خیر بدهم برای هر انسانی که در خانه وجود داشت يك خط روی عصا کشیدم. و در آنجا روزهای زیادی ماندم و کار کردم و بعنوان پاداش بمن پول دادند، این چیزی است که شما نمیشناسید و بسیار خوب هم هست. و يك روز آنجا را ترک کرده و پیشتر رفتم و همانطور که پیش میرفتم

انسان‌های زیادی را دیدم و خط‌های کوچک‌تری روی عصایم کشیدم تا اینکه عصا برای همه آنها جاداشته باشد. در این حال بیک چیز عجیب برخورددم. پیش پای من روی زمین یک میله آهن پهن‌خامت‌یک بازو قرارداشت و یک قدم بلند آنطرف‌تر میله آهنی دیگری وجود داشت.

اوپه‌کوان با اطمینان گفت - پس تو یک مرد ثروتمند بودی، زیرا آهن از همه چیزهای دیگر این دنیا باارزش‌تر است، باید برای چاقوهای زیادی کافی بوده باشد.

- آری، اما بمن تعلق نداشت.

- تو آنرا پیدا کرده بودی و هرکس چیزی را پیدا کند میتواند برای خود نگهدارد.

- نه مردان سپیدپوست آنرا آنجا گذاشته بودند و از آن گذشته این میله‌ها آنقدر دراز بودند که هیچ‌کس نمیتوانست آنها را بردارد، آنقدر دراز بودند که تا آنجا که چشم کار میکرد انتهای آنها نداشتند. اوپه‌کوان بالحنی برحذرکننده گفت - نام‌بوک، این آهن خیلی زیادی است.

- آری باور کردن آن مشکل بود حتی برای من که باچشمان خودم دیدم اما من نمیتوانستم بچشمانم اعتماد نکنم. و وقتی من آنها را تماشا میکردم شنیدم که.....

نام‌بوک ناگهان رو به رئیس‌کرد - اوپه‌کوان آیا تو غرش شیر-های دریائی خشمگین را شنیده‌ئی؟ فکر کن که این شیرها به زیادی امواج دریا باشند و فکر کن که اگر همه این شیرها بیک شیرمبدل شوند، این شیر چگونه می‌غرد، آن چیز که من صدایش را شنیدم همانطور غرش میکرد.

ماهیگیران فریاد تمجب برآوردند و دهان اوپه‌کوان باز شد و همانطور باز ماند.

- واز دور هیولائی را دیدم که باندازه هزارنهنگ بود، یک

چشم داشت و از خود دود بیرون میداد و با صدای وحشتناک و بلندى دم میزد. من ترسیدم و با پایهای لرزان در میان دو میله آهنی شروع بدویدن کردم، اما این هیولا بسرعت بادمی آمد و هنگامیکه نفس گرمش بچهره من خورد از میان دو میله آهنی بیرون دویدم.

اوپه کوان که دوباره بدانش مسلط شده بود پرسید - بعد چی نام بوك؟

- هیولا در امتداد میله های آهنی رفت و بمن آسیبی نرساند و هنگامیکه من دوباره توانستم روی پاهایم بایستم دیگر چیزی دیده نمیشد و در آن سرزمین این یک چیز بسیار عادی بود، حتی زنان و بچه ها از آن نمی ترسیدند. مردان این هیولا را بکار میکشند. کوگا چشمکی ناپاوارانه زد و پرسید - همانطور که ما از سگهایمان کار میکشیم.

- آری، همانطور که ما از سگهایمان کار می کشیم. اوپه کوان پرسید - این، این چیز چگونه تولید مثل میکند. - آنها اصلا تولید مثل نمیکنند، انسان ها آنها را از آهن میسازند، با سنگ بآنها غذا و همچنین آب برای آشامیدن میدهند، سنگها آتش و آب بخار میشود و بخار آب نفس آنهاست و... اوپه کوان حرف او را قطع کرد - آها، آها، نام بوك از عجایب دیگر برای ماتمریف کن. این مارا خسته میکند چون نمیتوانیم آنرا بفهمیم.

نام بوك مردانه پرسید - نمی فهمید؟
مردان و زنان شکوه کنان جواب دادند.
- نه، ما نمی فهمیم، ما نمیتوانیم بفهمیم.
نام بوك ماشین دروگری و ماشینی که در آن تصاویر انسان های زنده دیده میشود و همچنین ماشینی که از آن صدای انسان میآید را بیاد آورد و میدانست که قبيله او هرگز این چیزها را نخواهد فهمید. او باتلخی پرسید - اجازه دارم بگویم که من با این هیولای

آهنين در ان سرزمين سفر كردم.

اوپه گوان دستپايش را در حاليكه كف آن بطرف خارج بود
بعلامت ناباوري بلند كرد .

- باز هم بگو هرچه ميخواهي بگو ما گوش ميگيريم.

- آري من با اين هيولا سفر كردم و پول دادم .

- تو كه گفتي غذاي اين هيولا سنگ بود.

- حالا هم بتوي ديوانه ميگويم، كه پول چيزي است كه شما
هيچ چيز در باره آن نمي فهميد، همانطور كه گفتم با اين هيولا از
دهكده هاي زيادي گذشتم تا اينكه بدهكده بزرگي كه در بازوي يك
دريائي نمك قرار داشت رسيدم، و خانه هاي آن سر درميان ستاره هاي
آسمان كرده بودند و ابرها از كنار آن ميگذشتند. و همه جا پر از دود
بود. و مياهوي اين دهكده چون غرش دريائي طوفاني بود و انسانها
آنقدر زياد بودند كه من عصايم را بدور انداختم و ديگر بفرگ خط
كشيدن روي آن نبودم.

كوگا بالحنى ملامت آميز گفت - اگر خطها را كوچكتر ميكردي
ميتوانستي براي ما خبر بياوري.

نام بوك ياخشم باو نگريست - حتى اگر من خطها را كاملا
كوچك ميكردم، اي كوگا گوش كن، اي استخوان تراش، حتى اگر اين
خطها را كاملا كوچك ميكردم، باز هم از عصا و يا بيست عصاي
ديگر، و حتى تمام چوبهاي ساحل ميان اين دهكده و دهكده همسايه
جاي آنها را نداشت و اگر تمام شماها با اضافه زنها و بچه ها بيست
برابر بوديد و هر يك بيست دست و در هر دست يك عصا و يك چاقو
داشتيد نميتوانستيد براي هر يك از تمام انسانهايي كه من ديدم يك
خط بكشيد، اينقدر زياد بودند و اينقدر سرعت آمدورفت ميكردند.
اوپه گوان كه حواسش نميتوانست چنين اعدادي را درك كند و
تيم گيچ شده بود گفت :

- اينهمه انسان اصلا روي زمين وجود ندارد.

نام بوک پرسید - تواز تمام جهان و بزرگی آن چه میدانی؟
 - اما این همه انسان نمیتوانند در یک محل باشند.
 - تو کی هستی که بتوانی بگوئی چه میتواند و چه چیز نمیتواند
 باشد.

- هر کسی میتواند بگوید که این همه آدم نمیتواند در یک محل
 باشند، قایق‌های آنها تمام دریا را پر میکنند بطوریکه دیگر جایی
 باقی نمیماند و آنها میتوانند هر روز دریا را از ماهی خالی کنند
 و غذای آنها بحد کافی نخواهد بود.

جواب آخرین نام بوک این بود - چنین بنظر میآید اما با وجود
 این همانطور که گفتم من با چشم خود دیدم و عصایم را بدو رافکندم.
 او خمیازه‌ای عمیق کشید و از جا برخاست.

- من راه زیادی را پارو زده‌ام و روز دراز بود و من خسته
 هستم، اکنون میخواهم بخوابم و فردا باز هم از چیزهایی که دیده‌ام
 تعریف خواهم کرد.

یاسک-وان-وان در حالیکه از وجود پسری نظیرش مغرور بود
 و کمی هم بخاطر او میترسید لنگ‌لنگان جلو افتاد و او را به کلبه‌ای
 برد و در بستری از پوست‌های چرب و بدبو خوابانید. اما مردان
 در کنار آتش ماندند و بایکدیگر مشاوره و گفتگو میکردند. یک ساعت
 گذشت، باز هم یک ساعت دیگر و نام بوک خوابیده بود و گفتگو و
 مشاوره ادامه داشت. خورشید شبگاهی در شمال غربی فروخفت و
 در ساعت یازده کاملاً در جهت شمال قرار گرفت. در این هنگام رئیس
 قبیله و استخوان تراش مجلس را ترک کرده و نزد نام بوک رفته او را
 بیدار کردند. او نگاهای بانها کرد و بطرف دیگر چرخید تا باز هم
 بخوابد اما او پیکوان بازویش را گرفت و دوستانه اما مطمئن او را
 تکان داد تا اینکه نام بوک بخود آمد.

- بیا نام بوک، برخیز، زمان فرارسیده است.
 نام بوک گفت - باز هم غذا؟ ندن گرسنه نیستم شما بخورید و

بگذارید من بخواهم .

کوکا خرید - زمان رفتن تو فرارسیده است.

اما اوپه کوان نرم ترسخن میگفت - بهنگامیکه ما کوردک بودیم، تورفیق قایق رانی من بودی، باهم شکار سگک آبی و گرفتن ماهی را آموختیم، و بهنگامیکه دریا مرا در خود گرفت و بسوی صخره های سیاه برد تو مرا بسوی زندگی بازکشانیدی، ما باهم گرسنگی ورنج سرما را کشیدیم و باهم بزیر یک پوست خزیدیم و درکنار یکدیگر خفتیم و بخاطر همه اینها و بخاطر محبتی که من نسبت بتو دارم سخت متاسفم که تو بصورت یک دروغگوی وحشتناک بازگشته ای، مانمی توانیم چیزهایی را که تو گفتی بفهمیم. و سرما ازشنیدن آن گیج می رود باین دلیل ترا روانه میکنیم تا اینکه سرما روشن و قوی بماند و از چیزهای غیر قابل درک شوریده نشود.

کوکا رشته سخن را در دست گرفت - این چیزها که تو تعریف میکنی، سایه اند، تو آنها را از جهان سایه ها آورده ای و باید آنها را بجهان سایه ها ببری، قایق تو آماده و قبیله منتظر است، تا تو نرفته ای آنها نمیتوانند بخواهند.

نام بوک بهت زده شده بود اما سخنان رئیس قبیله رامی شنید.
 اوپه کوان گفت - اگر تو نام بوک هستی پس یک دروغگوی عالی و وحشتناک هستی، اما اگر سایه نام بوک هستی، پس از سایه ها سخن میگوئی و درست نیست که زندگان در این باره چیزی بدانند. دهکده بزرگ که تو درباره آن سخن گفتی باید دهکده سایه ها باشد و در آن روح مردگان میگردند، زیرا مردگان زیاد و زندگان کم هستند. مردگان باز نمی گردند، هرگز یک مرده بازنگشته است غیر از تو یا داستان های شگفت انگیزت، درست نیست که مردگان بازگردند، و اگر ما بانها اجازه بدهیم که بازگردند ممکن است بدبختی بزرگی بما روی آورد.

نام بوک قبیله اش را خوب میشناخت و میدانست که نتیجه

مشاوره‌شان غیر قابل تغییر است از این جهت او را بساحل برده و در يك قایق نهادند و يك پارو بدستش دادند.

يك غاز وحشی تنها روی دریا فریاد میکشید و امواج روی شن‌های ساحل میکوفت، سحرگاهی تیره خود را روی خشکی و دریا کشید، خورشید پیچیده در مهی خون‌آلود از جانب شمال پریده رنگ و نا مهربان درخشید، مرغان دریائی در ارتفاع کمی می‌پریدند، باد ساحلی تند و سرد میوزید و در ژرفنای افق ابرهای سیاه از هوائی بدخبر میداد.

اوپه‌کوان بالحن يك ساحر گفت - از دریا آمدی و بدریا میروی تا همه چیز متعادل گردد و قانون اجرا شود.

باسک‌وان - وان لنگ‌لنگان بسوی لب‌کف‌آلود دریا رفت و فریاد زد.

- ترا دعا میکنم، نام بوك، چون تو بمن فکر میکردی.

اما کوگا نام بوك را از ساحل دور کرد و شال باسک‌وان وان را

از شانه‌اش کشید و در قایق انداخت.

پیرزن گریست - شبهای دراز سرد است و استخوان‌های پیر را

سرما میزند.

استخوان تراش جواب داد - این يك سایه است و سایه‌ها نمیتوانند

ترا گرم کنند.

نام بوك از جا برخاست تا صدایش بساحل برسد و فریاد زد

- ای باسک‌وان - وان، مادری که مرا زاده‌ای بسخنان پسر ترا

نام بوك گوش کن، قایق برای دونفر جادارد و نام بوك میخواهد ترا

با خود ببرد، زیرا بجائی میرود که پراز ماهی و روغن است، آنجا

سرمانمی‌آید، در آنجا زندگی راحت است و چیزهای آهنین بجای

آدم‌ها کار میکنند، میخواهی بیائی ای باسک‌وان - وان؟

در حالیکه قایق بسرعت با امواج حرکت میکرد باسک‌وان - وان

یکدم تردید کرد و آنگاه با صدائی لرزان گفت :

- نام بوك من پیره‌ستم و باید بزودی نزد سایه‌ها بروم، اما

نام بوک دروغگو

نمیخواهم تا زمانی که مرگ من نرسیده بروم، نام بوک من پیرهستم
و میترسم .

برقی روی دریای بی رنگ جهید و برقایی مرد درخششی چون
طلای سرخ رنگ داد، سکوت بر ماهیگیران حکمفرما بود و صدائی
جز ناله باد ساحلی و فریاد مرغان دریا که در ارتفاع کمی می پدیدند
بگوش نمی رسید.

سلطان رازها

در دهکده غوغا برپاشده بود. زنها با صدائی زیر و بلند فریاد میکشیدند. مردان با چهره‌ای درهم‌کشیده و نامصمم‌نگاه میکردند حتی سگها نیز نامطمئن بهر طرف میرفتند و وحشت‌زده از بی‌آرامی قرارگاه آماده بودند تا با اولین نشانه ناامنی بجنگل یگریزند. هوا پر از سوءظن بود، هیچ‌کس به همسایه‌اش اعتماد نداشت و هر کس میدانست که دیگران هم باو اعتمادی ندارند.

حتی کودکان نیز غم‌زده بودند و دی‌پای کوچک که باعث این غوغا شده بود ابتدا از مادرش هونیا و سپس از پدرش باون‌کتک مفصلی خورده اکنون در پناه قایق بزرگی که واژگون کنار ساحل قرار داشت میگریست و بانگاهی سرزنش‌آمیز جهان را مینگریست. اسکوند و جادوگر دهکده هم برای اینکه وضع را بدتر نکند هنر خود را از آنها دریغ میکرد و آنها نمیتوانستند از نیروی ساحری او کمک بگیرند و گناهکار را بیابند. اسکوند و ماه قبل پیش‌بینی کرده بود که باد خوب جنوب میوزد بطوریکه قبیله میتواند به پوتلاچ در تونکین سفر کنند. هنگامیکه روز معین فرارسید یادتندی از جانب شمال وزید و از سه قایقی که جرأت کرده بودند بدریا بروند اولی در امواج و دو تای دیگر روی صخره‌ها خرد شدند و یک کودک غرق شد، اسکوند و میگفت که هنگام پیش‌گویی اشتباهی کرده‌است، اما مردم نمیخواستند بحرفهای او گوش کنند و دیگر گوشت، ماهی و پوست بخانه او نفرستادند

و تصور میکردند که او اکنون بتنهائی در کلبه‌اش نشسته و خود را بوسیله روزه گرفتن سخت‌گیر می‌دهد، اما درحقیقت آواز نغیره‌های زیاد خودش می‌خورد و به تلون افراد قبیله‌اش می‌اندیشید. پتوهای هونی‌گم شده بود، آنها پتوهائی خوب بسیار گرم و ضخیم بودند و هونیا بجهت اینکه آنها را بسیار ارزان بدست آورده بود بیشتر بخود می‌بایلد و بنظرش تی-کوان یکی از افراد قبیله همسایه که پتوها را چنین ارزان واگذار کرد دیوانه‌ای بیش نبود، اما هونیا نمیدانست این پتوها بیک انگلیسی تعلق داشتند که گشته شده بود و یک‌گشتی آمریکائی بخاطر ناپدید شدن او مدت درازی سواحل را میگشت و قایق‌های آن‌گذرگاههای پنهانی را بازدید میکردند. هونیا سخت بخود می‌بایلد زیرا نمیدانست که تی-کوان در فروختن پتوها عجله داشت تا قبیله‌اش یاد دولت سروکار پیدا نکند. و چون زنان دیگر باو حسادت می‌ورزیدند، غرورش بی‌پایان بود و حدی نمی‌شناخت بطوریکه آوازه غرور آواز مرز دهکده گذشته و در تمام سواحل آلاسکا از داچ‌هاربور تا سنت‌ماری پیچیده بود.

پتوهای او بسیار مشهور شده بودند و بخاطر ضخامت و گرمی زیاد آنها نام او بر زبان مردانی جاری بود که برای ماهیگیری و غذا خوردن گردهم جمع میشدند. اما اکنون پتوها گم شده بودند و یک راز در مقابل آنها قرار داشت.

هونیا برای هزارمین بار به خواهرانش میگفت - من تازه آنها را روی دیوار مقابل خورشید آویخته بودم تا خشک شود، تازه آنها را آویخته و برگشته بودم که دینم دی‌یا، دزد خمیر و آرد، با سر بدرون یک ظرف آهنی افتاده بطوریکه پاهایش مثل شاخه‌های یک درخت که در باد تکان می‌خورند حرکت میکرد و من تازه او را بیرون کشیده بودم و برای اینکه ادب شود سرش را دوبار به‌در کوبیده بودم که پتوها گم شدند.

زنان باهراس تکرار میکردند - پتوها گم شدند.

یکی میگفت - ضرر بزرگی است -
 و یکی دیگر میگفت - هرگز چنین پتوهائی وجود نداشته است
 و سومی - هونیا از این زیانی که تو کرده‌ای متاسفم .
 باین حال همه زنان از ته دل خوشحال بودند که این پتوهای
 تنفرآور که چنین دعوائی را بوجود آورده بودگم شده است.
 هونیا برای هزارویکمین بار شروع کرد - من تازه آنها را
 مقابل آفتاب آویخته بودم.....

باون باخستگی گفت - اما هیچ يك از دزدان دهکده‌های دیگر
 در اینجا نبوده از این جهت معلوم است که یکی از افراد قبیله
 خودمان پتوها را دزدیده است.

صدای خشمگین زنان بلند شد - باون این کار چگونه ممکن
 است؟ چه کسی آنها را دزدیده است؟

باون باکندذهنی گفت - پس ساحری بوده است.
 و نگاهی زیرکانه بچهره‌های آنها انداخت.

- ساحری

باشنیدن این کلمه وحشت‌انگیز زنان صدایشان را خفه کرده
 و وحشت‌زده بیکدیگر نگریستند.

- همینطور است

هونیا حرف باون را تصدیق کرد و شرارت نهانی او در وجودش
 شعله کشید .

- عده‌ای بدنیاالكلوك - نو - تن رفته‌اند، او مطمئناً با

موج خیز عصر باینجا می‌آید.

گروه‌های کوچک پخش شدند و ترس برده‌کده پنجه افکند -

ساحری از تمام بدبختیها بدتر بود، تنها جادوگران میتوانند با
 نیروهای غیرقابل درک و نامرئی درگیر شوند و هیچ‌کس، نه زن و
 نه کودک، نمیتوانست تا پایان کار بفهمد که روح آنها گرفتار شیطان
 شده است یا نه. و كلوك-نو-تن که در دهکده همسایه میزیست از همه

جادوگران وحشت‌انگیزتر بود. هیچ‌کس باندازه او ارواح شریر را نمی‌یافت و هیچ‌کس باندازه او قربانیانش را عذاب نمی‌داد. او حتی یک بار شیطانی رایافت‌که در جسم يك كودك سه‌ماهه فرورفته بود، شیطانی سرسخت بود و فقط هنگامی از آن جسم خارج شد که كودك يك هفته تمام روی خاها قرار گرفت. آنگاه جسد كودك را پدريا انداختند اما امواج آنرا بساحل پرتاب کردند، گوئی لعنتی است که برده‌کده چنگ‌افکنده و جسد موقعی از میان رفت که دومیرد قوی بهنگام جذر آنرا به‌تیر بسته و غرق کردند.

واکنون هونیا بدنبال این كلوك-نو-تن فرستاده بود، خیلی بهتر بود که اسکوندو جادوگر قبیله ننگین نشده بود زیرا او همیشه نرم‌تر بود و یکبار او شیطان را از جسم يك مرد بیرون کرد و آن‌مرد بعداً پدر هفت كودك سالم شد، اما كلوك-نو-تن، وقتی هونیا باو می‌اندیشید لرزشی تنش را فرامی‌گرفت و هرکس خودرا هدف چشمان شکایت‌آمیز حس می‌کرد و با چشمانی شکایت‌آمیز بدیگران می‌نگریست. همه‌غیر از سیمه، و سیمه چنان فاسد بود که عاقبت شومش از پیش معلوم شده و موفقیت‌های او در آن بی‌تأثیر بود.

او باخنده می‌گفت - هو، هو شیطان و كلوك - نو-تن، در تمام سرزمین تلینکت هیچ شیطانی شرورتر از خود او نیست. لا-لاه که گناهکار نیز نامیده شده بود گفت :

- دیوانه حالا او با تمام هنر ساحری و جادوگریش می‌آید، زبانت را نگهدارتایتو آزاری نرسد و روزهای زندگیت در این سرزمین کوتاه نشوند .

سیمه خنده‌ای استم‌ها آمیز کرد - من سیمه هستم سیمه ترس را نمی‌شناسد و از تاریکی وحشت نمی‌کند، من مانند پدرم مردی قوی هستم و مغزیم بسیار روشن است. هیچ‌يك از ما، نه من و نه تو، نیروهای شرور و نامرئی را بچشم ندیده است.

لا-لاه جواب داد - اما اسکوندو و كلوك-نو-تن دیده‌اند، ما این را

میدانیم.

خون داغ سیمه گردن کلفتش را سرخ کرد و او غرش کنان گفت:

– از کجا میدانم، ای فرزند يك احمق

– از دهان خود آنها شنیده‌ام .

سیمه خرخری کرد – ساحران هم انسان هستند، مگر حرفهای آنها نمیتواند مانند حرفهای من و تودروغ باشد؟ تمام ساحران تو و شیاطینشان برای من هیچ ارزش ندارند.

سیمه در حالیکه از چپ و راست انگشتانش را پنجم میزد گروه تماشاچیان را که باترس باو مینگریستند و پرایش راه باز میکردند ترك نمود.

يك نفر گفت – يك ماهیگیر خوب و يك شکارچی قوی، اما يك

آدم شرور.

یکی دیگر گفت – اما او رشد میکند.

سیمه سرش را برگرداند و گفت – پس تو هم شرور باش و رشد کن، اگر همه شما شرور باشید احتیاجی بساحرها ندارید، شما مثل بچه‌هایی هستید که از تاریکی میترسند.

وقتی كلوك-نوتن با موج خیز عصر آمد خنده جسورانه سیمه هنوز طنین میافکند و هنگامیکه ساحر در حال پیاده شدن روی‌ش‌ها افتاد سیمه نتوانست از گفتن يك متلك خودداری کند.

كلوك-نوتن با چهره‌ای درهم‌کشیده باو نگریست و بی‌آنکه سلامی کند از میان مردم بسوی خانه اسکوندو رفت.

هیچ‌کس از گفتگوی كلوك-نوتن با اسکوندو اطلاعی نیافت زیرا در حالیکه سلاطین راز باهم صحبت میکردند افراد قبیله کمی دورتر یاترس و احترام‌گردد هم جمع شده و بصدای آهسته با هم سخن میگفتند.

كلوك-نوتن مرده از اینکه اسکوندو او را چگونه استقبال خواهد کرد گفت :

— سلام بر توای اسکوندو

براستی کلوک-نو-تن يك غول بود واز اسکوندو که صدای نازکش به سوت سیرسیرکی که از دور دست بگوش میرسد شباهت داشت خیلی بلندتر بود. اسکوندو جواب داد- سلام بر توای کلوک-نو-تن، آمدن تو روز را زیبا میکند.

— اما بنظر میرسد ...

کلوک-نو-تن لحظه‌ای مکث کرده، جادوگر کوچک پاپی صبری میان حرف او پرید.

— که روزهای بدی برای من فرارسیده‌اند وگرنه احتیاجی به تشکر از تو که کار مرا انجام میدهی نداشتم.

— رفیق اسکوندو، متأسفم

— نه، کلوک-نو-تن من خوشحالم.

— اما من نیمی از آنچه را که بمن میدهند بتو خواهم داد.

اسکوندو دستش را بعلافت نفی تکان داد وگفت

— نه، نه، کلوک-نو-تن خوب، من برده تو هستم وروزهای

من با این آرزو میگذرد که دوستی‌ام را بتوثابت کنم.

— منم همینطور

— همانقدر که تو هم اکنون دوستی‌ات را بمن ثابت میکنی.

— حال که اینطور است، پس بمن بگو آیا پتوهای هونیاداستان

بدی دارد؟

جادوگر غول‌پیکر با احتیاط سخن میگفت و اسکوندو لبخندی

محو و موذیانه زد زیرا بنخواندن قلب آدمها عادت داشت و همه انسانها

بنظرش بسیار حقیر میآمدند.

— تو همیشه سحری قوی بکار برده‌ای و بی‌شک گناهکار را

خواهی یافت.

— آری زود، هماندم که چشمان من او را ببیند.

کلوک-نو-تن باز هم لحظه‌ای تردید کرد- آیا دزدان قبایل دیگر

در اینجا بوده اند؟

اسکوندو سرش را تکان داد - بین این کفش بسیار خوبی است.
- او کفشی را که از پشم سگت آبی و پوست شیرماهی درست شده بود بلند کرد و مهمانش آنرا بادقت نگریست.

- من آنرا ارزان بدست آوردم

کلوک-نو-تن سرش را تکان داد .

- من آنرا از لاله خریدم، او مرد عجیبی است و من اغلب

فکر کرده ام....

کلوک-نو-تن بآبی صبری گفت - آها؟

اسکوندو در حالیکه مکشی کرد و صدایش را آهسته نمود ادامه داد

- من اغلب فکر کرده ام.... کلوک-نو-تن، امروز هوای خوبی

است و سحر توقوی است.

چهره کلوک-نو-تن روشن شد

- اسکوندو تو مردی بزرگ و جادوگری خوب در میان جادوگران

هستی. حالا من میروم و همیشه بتو فکر خواهم کرد و همانطور که تو

گفتی لاله مرد عجیبی است.

اسکوندو لبخندی محو تر و موذیانه تر زد و در را پشت سر

مهمانش که دور میشد بست و بادقت قفل کرد.

هنگامیکه کلوک-نو-تن بساحل آمد، سیمه که تایقش را درست

میکرد کارش را قطع کرد تا باحالتی تهدید آمیز تفنگش را پر کرده

در کنار خود بگذارد.

جادوگر متوجه او شد و فریاد زد - همه در اینجا جمع شوید،

این فرمان کلوک-نو-تن جن گیر است.

او مایل بود که همه را جلوی خانه هونیا جمع کند و لازم بود که

همه حاضر باشند اما در اطاعت کردن سیمه تردید داشت و مایل نبود

با او مجادله کند، بعقیده اش سیمه مردی بود که میبایست او را آسوده

گذاشت و برای يك جادوگر بسیج وجه درست نبود که با او مجادله کند.

كلوك-نو-تن بانگاهی خشم آگین به افراد قبیله نگر است بطوریکه سردی وحشت به تن هایشان خزید و فرمان داد- هونیا پیش بیاید.

هونیا که سرش را پائین انداخته و نگاهش را بزمین دوخته بود قدم پیش گذاشت .

- پتوهایت کجا هستند؟

هونیا نالید - من تازه آنها را مقابل آفتاب آویخته بودم که کم شدند....

- آها ؟

- تقصیر دی یا بود .

- آها- ؟

- اوکتک مفصلی خورد و باید بازهم بخورد چون برای ما مردم فقیر بدبختی آورده است؟

كلوك-نو-تن که میدید هم اکنون هونیا در مورد قیمتی که باید بپردازد سخن خواهد گفت با صدائی گرفته غرید - پتوها، پتوها، ای زن ما میدانیم که ثروتمند هستی . هونیا گفت - من آنها را تازه مقابل خورشید آویخته بودم، و ما مردم فقیری هستیم و چیزی نداریم.

تمام تن كلوك-نو-تن ناگهان خشک و چهره اش بانیش خندی زشت کج شد، هونیا با وحشت بمقب رفت. اما كلوك-نو-تن ناگهان با چشمانی چپ شده و چانه ای آویخته بسوی او پرید بطوریکه هونیا بزمین افتاد و در حالیکه خود را جمع کرده بود هم آنجا باقی ماند.

كلوك-نو-تن دستهایش را وحشیانه در هوا تکان میداد و تنش چنان میپرید و میپرخید که گوئی رنجی سخت میکشد. بنظر میرسید که دچار حمله شده است، گف سفیدی روی لبهایش جمع شده بود و بیکرش میلرزید و میپیچید.

زنها ناله کنان خود را به جلو و عقب تکان میدادند و مردان

یکی پس از دیگری تمهیب شدند تا اینکه تنها سیمه آرام باقی ماند. اوسوار لبه قایق شده و باچهره‌ای استهزا آمیز به آنها مینگریست، اما باوجود این اجدادی که او از نسل‌شان بود در تنگنایش قرارداد داده بودند و او سخت‌قسم میخورد تا شجاعت خود را از دست ندهد. حالت کلوک-نوتن بسیار وحشتناک بود. اوپتو را از شانه فرو انداخته و لباسهایش را برتنش دریده بود بطوریکه کاملاً عریان شده و فقط بر کمرش کمربندی از پنجه عقاب باقیمانده بود. فریاد زنان و زوزه‌کشان باموهای بلند و سیاه و آشفته‌اش چون سایه‌ای شبانگه‌ای در میان دایره بهرسو میپیرید.

جنون او در ریتمی وحشیانه تجسم یافت که سرانجام همه افراد را فراگرفت بطوریکه آنها هم چون او خود را تکان میدادند و فریادشان با فریاد او توأم گشت.

ناگهان اوراست و خشک بر زمین نشست و انگشتش را که به پنجه پرتندگان شبیه بود دراز کرد. ناله‌ای آهسته که گویی از مرگ خبر میداد طنین افکند و در حالیکه آن انگشت وحشت‌آور از فراز آنها میگذشت همه با زانوان لرزان کنار یکدیگر خزیدند. زیرا مرگ با آن انگشت همراه بود و زندگی برای کسانی میماند که گذشتن انگشت را میدیدند و کسانی که انگشت از آنها گذشته بود با توجهمی سخت آنها دنبال میکردند.

سرانجام فریادی وحشت‌انگیز طنین افکند و انگشت شوم مقابل لاله از حرکت ایستاد لاله مانند برگ بخود میلرزید و درعالم خیال دید که مرده است و اموالش پراکنده وزن بسیوه‌اش همسر برادرش شده است. سعی کرد حرف بزند و انکار کند، اما زبانش چسبیده بود و گلویش چنان خشک شده بود که گویی سخت بی‌آبی کشیده است.

بنظر میرسد کلوک-نوتن که کارش را تمام کرده بود کم‌کم بپوش میشود، اما اوها چشمان بسته صبر کرد و گوش فراداد تا

فریاد عظیم خونخواهی برخیزد، همان فریاد عظیم خونخواهی که گوش‌های او بعلمت هزاران بار جادوگری با آن آشنایی داشت و هنگامی برمیخاست که افراد قبیله چون گرگان بروی قربانی لرزان می‌ریختند. اما در این‌جا تنها سکوت حکم‌فرما بود، آنگاه خنده‌ای آهسته طنین افکند و گسترش یافت تا اینکه موج قوی‌خنده با آسمان برخاست.

او فریاد زد - یعنی چه؟

افراد قبیله در حالیکه می‌خندیدند پاسخ دادند .

- ای کلوک-نو-تن ساحریت بکار نمی‌آید.

لا-لاه باناله گفت - همه میدانند که من هشت‌ماه دراز از اینجا دور بودم و با سیواش‌ها شیرماهی شکار می‌کردم و تازه امروز صبح بازگشتم و شنیدم که پتوهای هونیا پیش از آمدن من کم شده‌اند. همه باهم فریاد کشیدند - درست است، پتوهای هونیا قبل از آمدن او کم شده است.

هونیا دوباره برخاسته از اینکه خود را مورد تمسخر قرار داده است ناراحت بود.

و تو پاداشی برای ساحریت که بکار نمی‌آید نخواهی گرفت. اما کلوک-نو-تن تنها چهره اسکوندو آن لیخنه منو و موذیانه‌اش را پیش چشم خود میدید و فقط صدای دور و ضعیفی را میشنید که میگفت من آنرا از لا-لاه خریدم و اغلب فکر کرده‌ام.... و.... امروز هوا خوب و سحر توقوی است. او بسرعت از جلوی هونیا گذشت و همه بطور غریزی برایش راه باز کردند. سیمه‌سختان استهزای آمیزی میگفت، زنها با او می‌خندیدند و فریادهای تمسخر آمیزی پشت سر او بلند بود، اما او بی‌آنکه توجهی کند بسوی خانه اسکوندو شتافت. پشت در می‌فرید و پامشت بدر می‌گرفت و زوزه کشان اسکوندو را لعنت میکرد. اما جوابی نرسید فقط در فواصل این لعنت‌ها صدای اسکوندو که سرودهای رعب‌آور ساحری می‌خواند بگوش میرسید. کلوک-نو-تن چون يك دیوانه مشت به‌در می‌گرفت اما هنگامیکه

خواست آنرا بایک سنگ بزرگ بشکنند غرغرمردان وزنان بگوشش رسید و دریافت که اینجا درحالیکه نیرو و قدرت خود را از دست داده است يك قبيله بیگانه را درمقابل دارد. او دید که يك مرد برای برداشتن سنگ خم شد، دید که مرد دیگری نیز همین کار را کرد و ترس وجودش را فراگرفت.

زنی فریادزد به اسکوندو کاری نداشته باش او يك استاد است. يك مرد با صدائی تهدیدآمیز فریادزد. بهتر است بدهکده خودباز گردی.

كلوك-نونو-تن بازگشت در حالیکه خشمی سخت دردل و غم شهرت از دسترفته اش را در سرداشت، از میان آنها بسوی ساحل رفت. اما سنگی بسوی او پرتاب نشد. فقط کودکان تمسخرکنان گردش را گرفتند و هوا از خنده های استهزا آمیز سرشار بود. باین حال كلوك نونو تن فقط هنگامیکه قایقش از ساحل دور شد توانست نفس راحتی بکشد، آنگاه در قایق ایستاد وسیلی از لعنت های ساحران و بیپهوده اش را نثار دهکده وساکنین آن کرد و مخصوصاً از اسکوندو که او را فریب داده بود نام برد.

در ساحل همه اسکوندو را صدا میکردند و افراد قبيله جلوی درخانه او جمع شده و با پیریشانی التماس میکردند تا اینکه او در حالیکه دستهایش را بلند کرده بود بیرون آمد و گفت :

— چون شما فرزندان من هستید من حاضرم شما را ببخشم، اما فقط این دفعه، این آخرین بار است که من شما را برای حماقتتان مجازات نمیکنم، آنچه را که میخواهید انجام خواهد شد و من هم اکنون راه آنرا میدانم. امشب هنگامیکه ماه به پشت جهان میروند تا مردگان با عظمت را تماشا کند همه افراد باید در تاریکی گردخانه هونیا جمع شوند، آنگاه گناهکار قدم به پیش مینهد و به سزای عملش خواهد رسید. حرفهای من تمام شد.

باون غرش کنان گفت — گناهکار باید بمیرد زیرا ما را گرفتار

رنج و نتنگ کرده است.

اسکوندو جواب داد - همینطور خواهد شد. و آنگاه در رابست. لا-لاه پیش‌گوئی کرد - حالا همه چیز روشن میشود و ما راضی خواهیم شد.

سیمه استهزاکنان گفت - باکمک اسکوندوی کوچک .

لا-لاه جواب داد - باجادوی اسکوندوی کوچک .

سیمه دستش را باصدا روی پایش کوفت - قبيله تلینکت، فرزندان حماقت این قابل درک نیست که زنان بزرگ و مردان بزرگ این چنین به پستی تن دردهند تا بتوانند افسانه پردازی کنند.

لا-لاه جواب داد - من مرد جهان‌دیده‌ای هستم، من از دریا‌های ژرف گذشته و آثار و معجزات دیده‌ام و میدانم که این چنین است. من لا-لاه هستم .

- شیاد ...

- مرا شیاد می‌نامند، اما نام جهان‌دیده برای من درست‌تر است.

سیمه شروع به صحبت کرد - من مثل تو جهان‌دیده نیستم.

باوان حرف او را قطع کرد - پس دهانت را ببند

و آندو آرام شدند.

هنگامیکه آخرین پرتو نقره‌ای ماه در آنسوی جهان پنهان شد اسکوندو در میان افراد قبيله که گردخانه هونیا جمع شده بودند قدم نهاد. او گام‌هایی تند و سبک بر میداشت هر کس او را در پرتو نور چراغ روغتی هونیا میدید متوجه میشد که اودست خالی است، ماسک و یا چیزهای دیگر جادوگری باخود ندارد و فقط يك كلاغ خمود زیر بازویش گرفته است.

- هیزم برای آتش جمع کرده‌اید تا همگان بتوانند ببینند که

کار چگونه انجام میشود؟

باوان جواب داد - آری، هیزم زیاد هست

- پس خوب گوش کنید چون حرفهای من زیاد نیستند، من

کلام «جلس» را که رازها را آشکار میکند و پنهانی‌ها را میبیند با خود آورده‌ام.

من این سیاه پیر را در سیاه‌ترین گوشه‌خانه زیر دیگ بزرگ سیاه هونیا میگذارم. چراغ روغنی باید خاموش شود تا همه جاسیاه گردد. این خیلی ساده است. آنگاه باید یکی پس از دیگری داخل خانه بشوید و دستتان را باندازه مقدار زمانی که برای یک بار نفس کشیدن لازم است روی دیگ بگذارید و دوباره بردارید و بدون شك وقتی که گناهکار دستش را روی دیگ بگذارد چلش فریاد خواهد کشید. اگر کسی راه بهتری میداند بگذارید آنرا به ما نشان بدهد. آماده‌اید؟

همه جواب دادند ما حاضریم.

— پس من بترتیب صف نام هر مرد و هر زن را میبرم تا نام

همه برده شود.

پیش از همه نام لاله برده شد و او بلافاصله داخل خانه شد. همه گوشه‌هایشان را تیز کردند و در آن سکوت میتوانستند صدای پای او را روی کف‌خانه بشنوند. اما این تنها صدائی بود که بگوش میرسید، چلش فریادی نکشید و علامتی نداد و بعد نوبت باون شد، زیرا ممکن بود که مردی پتوهای خودش را بدزد تا همسایگان را بدنام کند، پس از او هونیا و دیگر زنان و کودکان داخل شدند و نتیجه بدست نیامد.

اسکوندو فریاد زد — سیمه

و تکرار کرد — سیمه

اما سیمه تکان نمیخورد.

لاله که بیگناهی‌اش ثابت شده بود بتندی پرسید:

— از تاریکی میترسی؟

— خنده‌ام میگیرد زیرا این کار حماقت بزرگی است، با وجود

این داخل‌خانه میشوم، نه باین دلیل که من به‌مجزه مستقدم بلکه

برای اینکه نشان دهم که ترسو نیستم. آنگاه داخل خانه شد و در حالیکه بازهم استهزا میکرد خارج شد.

لا-لاه باخشم نجواکرد - يك روز تو بطور ناگهانی میمیری. استهزاکننده بسرعت جواب داد - شکی ندارم، مردان قبیله ماکتر در بستر میمیرند و این گناه جادوگران و دریای ژرف است. هنگامیکه نیمی از افراد قبیله این آزمایش را انجام دادند شدت هیجان آنها رنج آور شده بود زیرا میبایست آنها سرکوب کنند، وقتی دو سوم افراد آزمایش را انجام دادند زنی که بزودی برای اولین بار کودکی دنیا میآورد از حال رفت و وحشت او فریادها و خنده های عصبی را تندتر کرد.

سرانجام نوبت آخری ها رسید و هنوز اتفاقی نیفتاده بود. دی یا آخرین نفر بود - پس حتما او میبایست گناهکار باشد. فریاد شکوه آمیز هونیا با آسمان بلند شد.

و دیگران خود را از آن جوان بیچاره کنار کشیدند .
دی یا از ترس در حال مرگ بود و زانوانش سست شده بود بطوریکه در آستانه در لغزید و نزدیک بود بزمین بیافتد.
زمان درازی گذشت و فقط صدای گریه پسر بچه ای بگوش میرسید، آنگاه صدای پای او دوباره تکرار شد. او باز میگشت. در باز شد و دی یا خارج گشت، هیچ اتفاقی نیفتاد و او آخرین نفر بود .

اسکوندو فرمان داد - آتش را روشن کنید.
شعله های درخشان سر ببالا کشیدند و چهره هائی نمایان شد که از شک و تردید تیره بودند و در آنها هنوز آثار ترسی که زفته رفته کمتر میشد وجود داشت.

هونیا پانصدائی گرفته گفت - حتماً موفق نشده است.
باون جواب داد - آری، اسکوندو پیر شده است و ما بیک جادوگر جدید احتیاج داریم.

سیمه خنده کنان درگوش لا-لاه گفت - پس دانش جلدش چه شد؟
لا-لاه با حیرت دستش را روی پیشانی کشید و جوابی نداد.
سیمه شجاع تر شده و پرخاش کنان به جادوگر کوچک اندام گفت -
هو هو همانطور که گفتم این کار بی نتیجه بود.

اسکوندو باشکسته نفسی جواب داد - اینطور بنظر میرسد،
اینطور بنظر میرسد، و این برای کسانی که از اسرار آگاهی ندارند
عجیب است.

سیمه با وقاحت پرسید - مثلاً برای خود تو؟

پلک های اسکوندو آرامی فرو افتاد تا اینکه تقریباً چشمانش
را پوشاند و او آرامی گفت - آری شاید هم برای من، و باین جهت
میخواهم آزمایش دیگری بکنم، همه مردها و همه زنها و همه بچه ها
دست هایشان را بالانگهدارند.

این فرمان چنان غیرمنتظره و آمرانه بود که همه بدون تردید
اطاعت کردند. تمام دست ها بالا رفت.

اسکوندو فرمان داد حالا هر کس بدست های دیگران نگاه کند
و ببیند که.....

خنده های خشم آلود صدای او را خاموش کرد و همه چشمها به
سیمه دوخته شده بود تمام دست ها غیر از دستهای او از دوده سیاه
شده بود. او تنها کسی بود که دستهایش از دوده دیگ هونیا سیاه
نشده بود.

یک سنگ در هوا سوت کشید و بگونه او خورد.

سیمه فریاد زد - دروغ است، دروغ، من از پتوهای هونیا
اطلاعی ندارم.

سنگ دومی پیشانی اش را بجروح کرد. سومی از بالای سرش
گذشت، فریاد بزرگ خونخواهی طنین افکند و همه زمین در جستجوی
سنگ بودند. سیمه لرزید و بزانو افتاد و فریاد زد - یک شوخی
بود فقط یک شوخی، من اینکار را برای شوخی کردم.

صدای تند و تیز اسکوندو چون يك چاقو هیامو را شکافت.
 - آنها را کجا پنهان کرده‌ای؟
 سیمه جوابداد - در کیسه بزرگ پوست‌هاکه از ستون‌های
 سقف خانه‌ام آویزان است.

اما فقط يك شوخی بود - فقط...

اسکوندو سرش را تکان داد و هوا از پرتاب سنگها سیاه شد.
 زن سیمه سرش را روی زانو گذاشته و بیصدا میگریست - اما پسر
 او با فریاد و خنده مثل دیگران سنگ پرتاب می‌کرد.
 هونیا با پتوهای قیمتی بازگشت. اسکوندو جلوی او را گرفت
 هونیا ناله‌کنان گفت - ای اسکوندو ما مردم بیچاره‌ای هستیم
 و چیزی نداریم، از این جهت بمانسخت‌نگیر.
 مردم از کنار توده سنگی که بدست خودشان بوجود آمده بود
 آندو را مینگریستند.

اسکوندو دستش را بسوی پتوها دراز کرد و گفت

- نه هونیای خوب، من سخت‌گیر نیستم و برای اینکه ثابت
 کنم که سخت‌گیر نیستم به‌چند تا از این پتوها قناعت میکنم -
 فرزندان من آیا من مردی عاقل نیستم.

همه فریاد زدند - ای اسکوندو - برآستی تو مردی عاقل هستی
 و اسکوندو در حالیکه پتوها را بخود پیچیده و جلش را که با
 خمودی سرش را تکان میداد زیر بازو گرفته بود در تاریکی فرورفت.

قانون زندگی

کیش گوش پیر با اشتیاق گوش میداد با وجودیکه اواز مدتها پیش نور چشمان خود را از دست داده بود، گوشهایش باز هم تیز بود و کوچکترین صداها نیز بمغز او که هنوز در پس پیشانی پزمرده اش شعله میکشید ولی دیگر به چیزهای این جهان توجه نداشت راه می یافت : آها، این سیت کوم- توها بود که با صدائی زیر سگها را ناسزا میگفت و آنها را میزد تا بگذارند به سورتنه بسته شوند. سیت کوم- توها دختر دختر او بود، اما او پیش از آن گرفتار بود که بتواند به پدر بزرگ فراتوش که تنها و بی پناه در میان برف نشسته بود فکر کند.

قبیله میبایست کوچ کند، راه دراز در پیش بود و روز کوتاه بتندی میگذشت زندگی آنان را صدا میزد، زندگی و وظایف زندگی نمرگ اما او اکنون نمرگ بسیار نزدیک بود.

این فکر يك لحظه ترس را در جان پیر مرد جاری کرد و او دست بیمارش را لرزان بروی توه کوچک میزد که در کنارش قرار داشت گردش داد و هنگامیکه از بودن آن مطمئن شد دستش را به پناه تن پوش پوستی خشکش بازگردانید و باز هم گوش فراداد خش خش پوست نیمه یخ زده باو خبر داد که پوست گوزن چادر رئیس قبیله پائین آورده شد و بشکلی که قابل حمل باشد فشرده و تاگردید. رئیس قبیله پسر او بود او قوی و نیرومند، شکارچی ماهر و بهترین مرد

قبیله بود. در حالیکه زنان مشغول جمع‌آوری اثاثیه بودند صدای او که آنان را بعلت‌کندی کار سرزنش میکرد بگوش میرسید.

کیش‌گوش پیرگوش‌های خود را تیز کرد. این آخرین باری بود که او این صدا را می‌شنید. اکنون چادر گهوفرو افتاد و حالا هم چادر توسکن، هفت، هشت، نه، حالا باید تنها چادر ساحر برپا مانده باشد، آها حالا مشغول پائین آوردن این چادر شدند. او میتواند صدای غرغر ساحر را بهنگامیکه چادرش را بار سورت‌مه می‌کرد بشنود. کودکی می‌گریست و زنی با صدای نرمی که از حلقومش برمیخاست او را آرام میکرد. پیر مرد با خود اندیشید: کوتی کوچک، یک کودک بی‌آرام، زیاد هم قوی نیست، شاید بزودی میمیرد، آنگاه آنها سوراخی در باتلاق یخ زده‌ای درست می‌کردند و روی آن سنگ می‌گذاشتند تا مانع مردار خوارها شوند، خوب چه عیب دارد؟ چند سال زندگی باشکم خالی و پیر، و آنگاه مرگ که همیشه گرسنه است و از همه گرسنه‌تر است. این چه بود؟ آها مردان طناب‌های سورت‌مه‌ها را محکم میکنند. او گوش میداد، او، کسی که دیگر هرگز نمیتوانست گوش بدهد. ضربات شلاق سوت زنان بر تن سگها نشست.

— گوش‌کن چه زوزه‌هایی میکشند، چقدر این سگها از کار و سفر متنفرند اکنون شروع بکشیدن کردند.

سورت‌مه‌ها یکی پس از دیگری آهسته پدرون صحرای ساکت فرورفتند. آنها رفتند، آنها از زندگی او جدا شدند و او تنها آخرین ساعات تلخ زندگی را در برابر داشت. نه.

برف زیر فشار یک پاپوش صدا کرد. مردی در کنار او ایستاد و دستی آهسته روی سراو نهاده شد. پسر او پسری خوب بود که چنین کاری میکرد، او پیر مردان دیگر را بیاد آورد که بهنگامیکه قبیله کوچ میکرد پسرانشان بر جای نمی‌ماندند. افکار او در گذشته‌ها غرق شد تا اینکه صدای مرد جوان او را باز پس خواند. صدا پرسید. حالت خوب است؟

و پیرمرد پاسخ داد - حالم خوب است.
 جوان گفت - هیزم درکنار تست و آتش خوب میسوزد صبح
 تیره‌ای است و سرما کمتر شده است بزودی برف خواهد بارید هم اکنون
 شروع بباریدن کرده است.

- آری برف میبارد .

- قبیله عجله دارد، بارها سنگین‌اند و تن افراد بجهت کمبود
 غذا لاغر است، راه دراز است و آنها باشتاب سفر میکنند، اکنون من
 میروم، خوب؟

آری، برو، من چون آخرین برگ سال هستم که سست بدرخت
 چسبیده است و با اولین نفس باد فرو میافتد. صدایم چون صدای يك
 پیروز شده است، چشمانم دیگر راه را پاهایم نشان نمیدهد و پاهایم
 سنگین است و من خسته هستم.

اوسرش را بحالت تسلیم پائین انداخت تا اینکه آخرین صدای
 خش‌خش برف نیز خاموش شد و او دانست که دیگر نمیتواند پسرش
 را باز پس بخواند. آنگاه دستش را بشتاب بسوی هیزم‌ها دراز کرد،
 این تنها چیزی بود که هنوز در میان او و بدیتی که اکنون او را در
 خود میگرفت باقی مانده بود، در این آخر زندگی او را میشد با يك
 مشت هیزم اندازه گرفت. این هیزم‌ها یکی پس از دیگری از میان
 میرفت تا آتش را برافروزد و مرگ قدم بقدم نزدیک تر میشد،
 هنگامیکه آخرین هیزم گرمی‌اش را میداد سرما نیروهایش را جمع
 آوری میکرد. ابتدا پاها یخ میزدند و آنگاه دستها و آنگاه خشکی
 عضلات بتن نیز سرایت میکرد، سرش بروی زانو فرو میافتاد و
 آرام میشد. این بسیار ساده بود، همه انسانها میبایست بمیرند.
 او شکوه نمیکرد، این قانون زندگی بود و درست هم بود. او از زمین
 متولد شده و روی زمین زیسته بود و از این جهت قانون زمین برای
 او تازگی نداشت این قانون تمام موجودات زنده بود. طبیعت بسا
 موجودات زنده مهربان نبود، آن چیزی را که فردیت نام میدهند برایش

اهمیتی نداشت، طبیعت بیشتر هم خود را صرف نوع و نژاد میکرد این ژرفترین عمومیتی بود که عقل وحشی کیش کوش پیر قادر بدرک آن بود، اما این عمومیت او را هم سخت در پنجه گرفته بود.

او در تمام موجودات زنده مثالهایی می یافت. رشد گیاهان، سر سبزی شکوفه های چمن، سقوط برگ زرد، در تمام اینها قانون زندگی وجود داشت. اما طبیعت یک وظیفه را برای فرد گذاشته است، اگر فرد آنرا انجام ندهد می میرد، و اگر انجام دهد باز هم می میرد برای طبیعت بیتفاوت بود، تعداد کسانی که اطاعت میکنند پیشمار بود و فقط اطاعت جاودان می ماند نه اطاعت کنندگان. قبیله کیش کوش کهن بود، پیر مردانی که او بهنگام کودکی می شناخت، پیر مردانی پیش از خود شناخته بودند. پس درست است که قبیله زنده می ماند و برای اطاعت تمام اعضایش که قبورشان ناشناس اند تازمان های فراموش شده کهن ضمانت میکند.

این اعضا مهم نبودند، آنها واقعه هایی بودند که چون ابرهای آسمان تابستان محو شدند. او نیز یک واقعه بود و محو میشد برای طبیعت اهمیتی نداشت، طبیعت برای زندگی فقط یک وظیفه و یک قانون قرارداد بود. رشد وظیفه زندگی و مرگ قانون آن بود. یک دختر جوان زیبا و قوی و پستانهایش پر بود، در راه رفتنش بهار و در چشمانش نور وجود داشت، اما وظیفه او هنوز در پیش بود، نور چشمان او درخشنده تر و قدمهایش سریعتر میشد، در مقابل مردان جوان گاه گستاخ و گاه ترسو میگشت و بی آرامی خود را با آنها در میان میگذاشت. و باز هم زیباتر میشد تا زمانی که یک شکارچی او را بچادر خود میبرد. در آنجا دختر برای شکارچی غذا میپخت، کار میکرد و مادر بچه های او میشد، و هنگامیکه کودکانش متولد میشدند زیبایی او از میان میرفت عضلاتش کند و سست چشمانش تیره میشد و فقط کودکان از دیدن گونه های پرچین پیرزن در کنار آتش خوشحال میشدند در این هنگام وظیفه او بانجام رسیده بود و پس از کوتاه زمانی، با رسیدن

اولین قحطی، در اولین راه پیمائی دراز، اورا بایک مشت همیزم در میان برف برجامیگذاشتند، همچنان که کیش کوش را برجا گذاشته بودند آری، قانون اینچنین بود.

کیش کوش با احتیاط همیزم را روی آتش نهاد و دوباره خویش را به تخیلات و بررسیهایش سپرد.

— همه جا و برای همه موجودات یکپسنان بود، پشه ها، با اولین یخبندان نابود میشدند، سنجاب کوچک برای مردن بگوشه ای می خزید خرگوش کوچک بهنگام پیروی، چاق و کندرو میشد و دیگر نمیتوانست از چنگ دشمنانش رهائی یابد. حتی گوزن بزرگ نیز کند ذهن، کور و بی آرام میشد و سرانجام بوسیله چند توله سگ از پای می افتاد. کیش کوش بیاد آورده که چگونه پدرش را در یک زمستان یالای رود کلوندیك ترك کرد، يك زمستان پیش از آنکه مبلغ مذهبی با کتابهای مزخرف و یک کیسه پراز دوا بان سرزمین بیاید، اغلب کیش کوش بیاد آوردن آن کیسه زبانش را در دهان چرخانیده بود اما اکنون آب در دهانش جمع نمیشد، مخصوصاً مسکن ها دواهای خوبی بودند اما مبلغ مذهبی باعث دردسر بود زیرا او گوشت شکار نمیکرد اما باندازه سه نفر میخورد و شکار چیان غرغر میکردند تا اینکه در انشعاب رود مایوسینه پهلو کرد و آنگاه سگها سنگها را بکناری زدند و استخوانهایش را خوردند.

کیش کوش يك همیزم دیگر روی آتش گذاشت و افسکارش در گذشته های دورتری سرگردان شد، اکنون زمان قحطی بود، زمانی که مردان باشکم های خالی گرد آتش می نشستند و از زمانهای گذشته روایت میکردند، از زمانی که رودیوکون در طول سه زمستان با عرض زیاد جریان داشت اما آنگاه سه زمستان تمام یخ زده بود او مادرش را در این دوران قحطی از دست داده بود.

در تابستان آن زمان ماهی بدست نیامد و قبیله خود را با فکر رسیدن زمستان و گوزنهای قطبی تسکین می داد، و آنگاه زمستان

رسید اما از گوزن‌ها خبری نبود، هرگز چنین چیزی رخ نداده بود، حتی پیرترین مردان نیز چنین پیش‌آمدی را بیاد نداشتند. از گوزن‌ها خبری نشد، هفت سال گذشت، خرگوش‌ها زیاد نشدند و از سگ‌ها فقط پوست و استخوان باقی‌مانده بود و کودکان در تازیکی‌گریه میکردند و می‌مردند و نیز پیرمردان و پیرزنان. در قبيله ازده نفر یکی هم باقی‌نماند، تا به خورشید که بهنگام بهار یازمیکشت سلام گوید. چه قطعی سختی بود.

اما اودوران فراوانی را نیز دیده بود، زمانی که گوشت‌ها می‌کندید و سگ‌ها از خوردن زیاد تنبل و سست شده بودند، زمانی که وحوش را آزاد میکردند زیرا زنان بارور بودند و چادرها از دخترها و پسرها پر شده بود.

آنگاه مردان گستاخ شده نزاع‌های قدیمی را از سر گرفتند و از انشعاب رودخانه گذشتند تا پلی‌ها را بکشند و بسوی جنوب رفتند تا در کنار آتش‌های خاموش شده تاناناس بنشینند. او بیاد می‌آورد که هنگام کودکی در يك زمان فراوانی کشته شدن يك گوزن را بوسیله گرگ‌ها تماشا کرده است، سینگ‌ها نیز کنار او دراز کشیده و تماشا میکرد. سینگ‌ها بعدها شکارچی زیرکی شد و سرانجام از يك قسمت سست یخ بدرون رودیوکون افتاد، آنها يك ماه بعد او را پیدا کردند، او تا کمر خود را از آب بیرون کشیده و سپس یخ زده بود. اما گوزن، او در آن روز با سینگ‌ها بیرون رفته بود تا بازی کنند، در کنار نهر رد پای يك گوزن و هم‌چنین رد پای چند گرگ را یافتند.

سینگ‌ها که زودتر می‌توانست ردپاها را کشف کنند گفت -
 يك گوزن پیر، يك گوزن پیر که دیگر نمیتواند بدنبال‌گله برود ،
 گرگ‌ها او را از برادرانش جدا کرده‌اند و اکنون از او دست بردار نیستند.
 همین‌طور هم بود، روش گرگ‌ها این بود، روز و شب مدام بدنبال
 گوزن می‌رفتند و به پوزه‌اش حمله میکردند و تا آخر کار بدنبالش
 می‌رفتند. کیش‌کوش بیاد آورد که چگونه در وجود او و سینگ‌ها شوق

خون بیدار شده بود. عاقبت کار میبایستی چیز جالبی باشد. آنها ردپا را دنبال کردند و این ردپا آنقدر مشخص و عریض بود که کیش کوش هم که چشمانی تیز داشت و ردیاب خوبی نبود میتواندست با چشم بسته او را دنبال کند. آنها به گوزن نزدیک بودند و میتوانستند در هر قدم حادثه غم انگیزی را که هم اکنون بر زمین نوشته شده بود بخوانند. اکنون بجائی رسیدند که گوزن يك لحظه ایستاده بود، برف باندازه سه برابر قدیک مرد در چهار جهت لگدکوب شده بود، در وسط اثر عمیق سم گوزن و گرد آن اثر کم عمق تر پای گرگها دیده میشد. چندتا از گرگها در حالیکه برادرانشان به گوزن حمله میکردند خفته و استراحت کرده بودند، اثر تن آنها روی برف آنقدر واضح بود که گوئی هم اکنون بوجود آمده است. یکی از گرگها بهنگام پرش و حشیانه اش بوسیله قربانی خشمگین لگدکوب شده بود، چند استخوان باقی مانده از مرگ او خبر میداد آنها باز هم ایستادند در اینجا گوزن بانامیدی جنگیده بود، برف نشان میداد که دوبار بزمین افتاده و باز مهاجمین را از پشت خود بزمین افکنده و بلند شده بود. مدتی بود که وظیفه اش بانجام رسیده بود اما باز زندگی را دوست میداشت.

سینگها میگفت بندرت اتفاق می افتد گوزنی که بزمین افتاده دوباره برخیزد، اما در اینجا چنین چیزی پیش آمده بود. اگر آنها این اتفاق را برای ساحر تعریف میکردند او در آن آثار و معجزه ها میدید.

اکنون بجائی رسیده بودند که گوزن کوشش کرده بود از کوه بالا برود و داخل جنگل شود، اما دشمنانش از عقب با حمله کرده بودند بطوریکه او بزمین افتاده و دو گرگ را زیر تن خود خرد کرده، و در میان برف فشرده بود. روشن بود که عاقبت کار نزدیک است زیرا گرگها برادران کشته شده اش را نخورده بودند. آنها باز پیش رفتند، و از دو نقطه که گوزن برای لحظه ای کوتاه ایستاده بود

گذشتند. اکنون ردپا سرخ رنگ و قدم‌های بلندگوزن کوتاه و لرزان شده بود و آنگاه اولین صدای چنگ را شنیدند، این صدای يك شكار كامل نبود بلکه صداهای کوتاهی بود که از چنگ نزدیک و فرورفتن دندان در گوشت سخن میگفت.

سینگ‌ها مخالف بادروی برف برسینه خزید و کیش‌کوش نیز که سال بعد بیبایست رئیس قبیله شود خود را در کنار او به پیش کشید، آنها باهم خود را بزم شاخه‌های يك کاج جوان کشیدند و تماشا کردند، آنچه را که میدیدند پایان کار بود.

این تصویر چون تمام تصاویر جوانی بطور روشنی در چشم او نقش بست و چشمان کور او پایان کار را بهمان وضوح میدید که در آن روزگار دور اتفاق افتاده بود.

کیش‌کوش خیالات خود را بروزهای بعد از آن زمان کشانید، بزمانی که رهبر مردان و رئیس قبیله شده بود. صرف نظر از مردان سپید پوستی که او در چنگ تن بتن بانیش چاقو کشته بود، کارهای بزرگ او نامش را برای پلی‌ها چون يك لعنت کرده بود.

مدتی دراز در خیال روزهای جوانی خود غرق بود تا اینکه آتش فروکش کرد و یخ‌زدن آغاز شد. این بار او دو قطعه هیزم بروی آتش نهاد و زندگی‌اش را با باقیمانده هیزم‌ها اندازه گرفت. اگر سیت-کوم-توها به پدر بزرگ می‌اندیشید و هیزم بیشتری جمع میکرد ساعات زندگی او درازتر میشد. این کار ساده‌ای بود اما سیت-کوم-توها همیشه بچه بیتفاوت بود و از زمانی که بی‌بن پسر سینگ‌ها باو نظر افکند دیگر توجهی به پدر مردنداشت.

خوب، چه عیبی دارد؟ مگر او دردوره جوانی و بی‌توجهی خود همینطور رفتار نمیکرد؟ يك لحظه بسکوت گوش فراداد.

شایه دل پسرش برجم آمده و پاسگها بازگشته بود تا پدن پیرش را همراه قبیله بجائی ببرد که گوزن‌های قطبی بی‌شمار و شکم‌هایشان از چربی سنگین است. او گوش فراداد مغز بی‌آرامش يك لحظه ساکت

ماند، هیچ چیز تکان نمیخورد، هیچ چیز تنها اومیان سکوت عظیم نفس میکشید. او بسیار تنها بود.

کوش کن، این چه بود؟

وحشت سردی درتنش جاری شد.

زوزه ای بلند و آشناکه کاملاً نزدیک بود سکوت را شکست ، آنگاه چشمان تیره او تصویرگوزن را دید، تصویر گوزن پیرکه با پهلوی دریده و خونین و یالهای آشفته و شاخهای بزرگ روی زمین افتاده و تا آخرین دم جنگید.

اوپیکرهای خاکستری رنگ سریع، چشمان درخشان، زبان و دندانهای پیشین را دید و دیدکه چگونه آن دایره خونخوار بسته شد تا اینکه گوزن درمیان برف سپیدلگدشده بصورت يك نقطه سیاه در آمد.

پوزه ای سرد بگونه اوخورد و بااین تماس روح او بزمان حال بازگشت، دستش داخل آتش شد و يك هیزم مشتعل را بیرون کشید، حیوان يك لحظه بدلیل وحشت ارثی خود از انسان بعقب جست و برای برادرانش زوزه ای بلندکشید و آنها باحرص پاسخ دادند تا اینکه دایره ای از حیوانات حریص خاکستری رنگ بگرد پیرمرد بسته شد. پیرمرد تنگ شدن دایره را احساس میکرد، او هیزم را بطور وحشیانه ای چرخاند و نفسها به غرش تبدیل گشت، اما این خونخواران نمیخواستند دور شوند. اکنون یکی از آنها در حالیکه قسمت عقب بدن خودرا بزمین میکشید پیش آمد، اکنون دومی، و حالا سومی، اما هیچ يك از آنها عقب نرفت.

پیرمرد از خود پرسید چرا پایه بزنده گی چسبید؟

و آنگاه هیزم مشتعل را روی برفها انداخت، هیزم صدائی کرد و خاموش شد، دایره با بی آرامی غرشی کرد اما برجای ماند.
بازهم گیش کوش آخرین جنگ گوزن پیررا دید و سرش را با

خستگی بروی زانو نهاد .
چه میتوان کرد؟ مگر این قانون زندگی نبود؟

پایان

... جک لندن

... آن نکته جالب که باید گفت اینست که آمریکائی‌ها برای قضاوت درباره نویسنده‌گان خودشان احتیاج به‌قیم دارند. و به‌تجربه ثابت شده‌است که این قیومیت معمولا بافرانسوی‌هاست. بزرگترین نویسنده‌گان قرن بیستم آمریکا را اول فرانسوی‌ها کشف و تجلیل کرده‌اند و بعد آمریکائی‌ها یادشان افتاده است که چه تحفه‌ای داشتند که خودشان از وجودش بی‌خبر بودند...

... مسئله این بود که در دنیا نوعی خوش‌بینی به‌آینده تئوریمها وجود داشت. دنیا که در طول قرن‌ها قدم به‌قدم بسوی آزادی رفته بود، از چنگ تک‌بین سیون‌رسته و سلطنت‌های خودکامه‌ها سرنگون کرده بود، خواب آینده‌خویشی را برای بشر می‌دید و حتی تصور این‌ترام نمی‌کرد که چندسال بعد باکشتارهای میلیونی و بعد با بمب هسته‌ای و باتروریسم و سرانجام با بی‌معنی‌شدن چیزی بنام انسانیت و آزادی فردی روبرو خواهد شد.

و حال آنکه جک لندن در همان آثار دیگرش که منتقدان تصور می‌کردند فقط برای سرگرم‌ساختن نوشته است ضمن داستانهای تخیلی درباره قرون آینده آنچه‌ا که هم‌اکنون بر سر دنیا آمده است و حتی شاید در آینده روی دهد مانند پیشگویی بصورت‌های گوناگون خیر می‌داد. او برای خودش یک ژول ورن دیگر و یکی از پیشوایان داستانهای «علمی-تخیلی» بود با این تفاوت که ژول ورن در داستانهایش فقط پیشرفت‌های علمی را همراه با ماجرا مطرح می‌کرد و حال آنکه در داستان‌هایی که جک لندن درباره قرون آینده نوشته است، هم‌زمان با رشد سرمایه‌های غول‌آسا، اختراع و کاربرد سلاح‌های کشنده‌ای که بشر را به نابودی تهدید می‌کند، (ملاعون سرخ) یا تشکیل بنگاه‌های ترور از آدم‌های تحصیل‌کرده (بنگاه آدم‌کشی) پیش‌بینی شده است. و مسائل دیگری که در آن روزگار جدی گرفته نمی‌شد و ناگهان دنیا خود را با آنها روبرو دید...



بها ۲۵۰ ریال